نیکو در کی حیرت از خدا شود / هر چه را حد نیست از عد در گذرد

نور رویت را نه حد منتهاست / پس برون از حد و در کی ماسوا

در تمثیل ماهی و آب

آن شنیدستی که اندر قعر آب / ماهیان را گفت روزی ماهیی

هر یکی دیدستی اندر جستجو / تو بگو گشتی که یارب آب

من شنیدستم بعالم آبها / بحرهای بیحد بی منتهاست

هر چه گردیدم ندیدم یک زمان / در جهان نه بحر و نه از آن نشان

این همانا صحبت لا طائلی است / حیف ضربی جمله قول قائلی

وان دگر گفتی که عمرم بعد / سیر من فی ملک عالم حدا

بس شنیدم می مسمی نام آب / جان من از حسرت آن تفته شد

آن دگر گفتی که این بی مسمی / همچو عنقا اسم بی معناستی

منج

گر بجایی واقفی دریابدی | یک نفر از حال او مخبر شدی
آن قدر دیدم بسی یا جا جو | گر برای آب بریدی سرت
روز و شب اندر طلب بودند زار | زنگی بد زنسل صد هزار
هیچکس زو او ندیده یک نشان | گر بدی یک تن ندیدی زان میان
این همانا قول بیمغزی بود | [illegible] هم ز جاهل شود *
آن دگر گفتی که دیدم ماهیان | مطلع بودند بر سقف آسمان
از حقایق‌های امور آگه بدند | جمله روی زمین را پا زدند
مدتی هر یک بدم سالها | محرم آن بدم در حالها
من ندیدم هیچیک بد عارشان | تا بگوید آب را او بد عیان
من ندیدم هیچیک [illegible] | تا بگوید یافتم از آب اثر *
این همانا قول خام باطلی است | قصه از زیب معنی عاطل است
آن دگر گفتی که بیهوده سخن | هست ممکن جدال آن اندر سخن

هر عالمی یک بود چندین مرام | می شنیدم آب بی رنگ از کهن
زیدی این نام بی معنی اصل | رشته این داستان هیچ گشت وصل
هر یکی با دید بد با حل مستدام | بود اندر جهان خوش مدام
رفع باطل لا محاله می شود * | از میان نام نشانش می رود
کل هر شکل از شخص کامل است | هر سخن را او ستانیدی قابلست
هر متاعی نزد مردان خبیث | همچو لایق قناعت [illegible]
شکر از قناد جوان زایع | کیمیا از او ستاد با رخ
از نجم اختر طب از طبیب | از فقیهان فقه حکمت از لبیب
جامه از بزاز تیغ از صیقل است | سیم فروشان را سخن [illegible]
هر متاعی را ز استاد فن طلب | ورنه محرومی و دایم در تعب
حاجت خود از مرد کان جو | هرزه و هر کوچه بر زن مپو
شکر از قند است [illegible] | [illegible]

گر ترا حاجت سوی مغرب بود / سوی مشرق رفتنت متعب بود

هرچه گردی سوی مشرق پی / از مطالع دور گردی هر زمن

کی ز خود بینان خدا گردد پدید / کی توان در شب فروغ شمس دید

از حریفان کی توان آموختن / قرب کی یابی ز اصحاب عجب

علم از جاهل طلب کردن خطاست / در بلا از آب جستن کی رواست

اهل سیمی تر او گر کنند / کی بمقصد لیک بی مقصد روند

در سؤال حواریین از روح الله علیه السلام و جواب او

این شنیدستی که اصحاب مسیح / زو طلب کردند با قلب صحیح

با که بنشینیم ای روح خدا / از چه کس جوئیم ما راه هدی

گفت ای اصحاب من جوئید یار / زانکه دیدش آورد یاد اله

جان او باشد فنا در جان ما / دید او باشد همه دید نگار

همچه فانوسی فنا در نور شمع / جلوه گر چون شمع اندر بزم جمع

دید او باشد همه دیدار یار / حس او باشد همه حس نگار

کف او باشد همه کف اله / فعل او باشد همه افعال شاه

او فنا شد او و خود او باشد او / الحذر از او مگر دانید رو

او نهفته در بیان در الکتاب / فرد خود گوید که گو حق است باب

در درون از او و در متن بیان / نشنید شما سر آن نکواست

از او است

در بیان اینکه حسن و قبح بسته بنیت فاعل است و ظهور و بروز آن دو بسته بقبول فعل که مر که مراتب

زشت زیبا فی فعل از فاعل است / فعل نیکی بدی از قابل است

گر ترا از نیتیه باشد گمان / ان الاعمال بالنیات خوان

هرچه آن از بنده نیاید خطاست / هرچه از حق آید آید آن نکوست

بنده گر نقصی کند از خود کند / از قصاص جان تن سازند کم

خوی مرکزان نفس را یکدم گرفت
فعل او مدح و ثنا را می سزد

جوهر ما در جنبه باشد گناه
خوی مرکزان مرشد را بایدت

لایق نقشش نبود جز مدح سبک
فعل ما از ما کی آید در قیاس

فعل کامل همچو او کامل بود
فعل ناقص چون شمایل بود

فعل کامل را قیاس از خود مکن
اوست نور الله تو بید التحیر

گر صد آید نور روح را اندر گمک
لایق یار است فهم او را گمک

زین سبب فعل تو نار جان است
فعل حق تابنده ایمان است

فعلهای تو همه نار هوا است
فعلهای حق همه نور خدا است

میل تو گر تابع امرش شود
جسم جانت سوی علیین رود

ور خلافش تابع میت شود
جسم جانت سوی سجین رود

خنک آنکه مطیع حق شده است
کار او کار حق مطلق شده است

صفت

گفت او باشد همه گفت علیم
فعل او باشد همه فعل حکیم

همچه کامل فعل او کامل بود
گر چه ناقص حجتش زایل بود

تلخش از شکرلبان شیرین بود
ور ترش رویان خوش شیرینی بود

گر جفا از دوست آید در وفا
هست شهد عاشقان الا صفا

در بیان آنکه وجود هر موجود بسته بیک موجود

فاعل و ظهور پدید آید از قبول قابل است

وصل هر موجود از فاعل بود
لیک پیدایشش از قابل بود

گر نگردد قابل و فاعل قرین
هیچ موجودی نمیگردد مبین

گر چه باشد آینه خود مستقیم
عکس هر شخص در او کی شود قویم

گر بود آینه معوج قبیح
عکس نیکو اندر او گردد فضیح

گر ببارد سیلها از ابر بهار
کی زمین شوره گردد لاله زار

سنگ شکن

کی زمین نیک گردد گلستان / تا نگردد آبی اندروی روان
تا نگشتی آسمان چالاک چست / از عناصر هیچ موجودی نرست
تا نگردیدی عناصر معتدل * / کی شدی از مهر گردون منفعل
تا نگردد مرد و زن باهم قرین / کی هویدا گردد از ایشان بنین
هست از این وجه عالم را مدار / از اثر تا تأثیر آنش قرار *
باشی ار دانا توان در هر زمان / گر کنی از تو فراگرد بیان *
از مهندس گو کی یابد نصیب / مرض را کی چاره هست از طبیب
کی رود ناهمواران را دل لطف / گر چه صد دلبر بود از هر طرف
پس از آنکه چه هادیش کامل بود / وابماند چونکه ناقابل بود

در بیان اینکه هر چند هادی خلق اکمل کاینات باشد چه
قوابل مستعده از وی هدایت نیابند

نفس نفس احمد و نور خدا / غیر قابل را نمی‌بخشد اهتدا

جست سالک از وی هر دعوی نمود / شاهد خویش کلام الله بود *
فعل یزدان بود طوع امر او / بلکه خود مر نور حق را بود رو
قدرة الله بود از دستش عیان / حکمة الله جمله بودش در بیان
رو هویدا معجز پیغمبران / آشکارا زو هدای رهبران
از جماد و از نبات و جان و دل / [illegible] زمین و آسمان
عاملی بر صدق او بودی گواه / می‌نمودی خود بعین الله
در تمام نعمتش دعوت نمود / بار کوران را از او نفعی نبود
چارتن از او هدایت یافتند / مابقی از راه او رخ تافتند
آن یکی گفتی که اسطر قدیم / آن دگر گفتی که بد مردی حکیم
وان دگر گفتی که سلطان بود / وان دگر گفتی که نادان بود
آن دگر گفتی که وجه الله بود * / وان دگر گفتی که یزدان بود

ن دگر گفتی که خود ذات حق است … ان دگر گفتی که حق مطلق است
ند گر گفتی که عین الله اوست … ند گر گفتی که او خود عین اوست
ند گر گفتی رسول الله بود ❊ … و بحق احکام حق را می نمود
مختصر در هر جا جی آن جمال … همچه او بنمود در نقش کمال
بد چون بی فاعل قابل نبود … سر او در هر چه غیر از او نبود
ایدار غیبم مدد های پی … ی شود با این کشاکش قصه طی
گر ترا باشد بسر چشمی بصیر ❊ … با بود در سینه ات قلبی خبیر ❊
دلبر خود بین بهر مرآت را ❊ … گر معنی لرزه تعبرات را

مراجعه بحکایت ماهیان

بار گوالتی تو از تعبیر تب … در بر اتش جان دل شان بتب
پس بگفت ان ماهی تهر … شبهه تن را عالمی باید لبیب
تا نماید کشف این معنای … اشکار اسا زد از این قسر مغ

در فلان جا عالمی باع تو … گرو جود ش حل هر مشکل شود
دامن او را بکف آر بدزود … تا نماید قلب تان را چون سهج
عالم هم جستان شد … تا تضرع با ب جودش لرزند
لی ملاذ و ملجا قوم حسیب ❊ … سباب خود جمعی از سبول
اختلافی در میان ما بود ❊ … رفع او از فضل جود تو شود
ما شنیدیم زلبا هد جدو … آب اندر این جهان دار جو
تشنه دیدار آن ابیم ما ❊ … از کرم سیراب جان از آن نما
از کرم بنما بما دیدار او ❊ … تا ببینیم آب را ما رو برو ❊
هر چه کردیدیم اندر جست آب … خود ندیدیم بشد دلمان کباب
گفت ای جهال الی بهر و بعید … چیست غیر از آب در عالم پدید
غیر آبی نیست اندر این جهان … تا دهم رخسار او را من نشان
هر چه می بینید خود آب است بس … دور نبود نقش آب از هیچکس

گر شما جز آب بنمودید تن ✻ ما همه ایم آب را اندر زمن ✻

چونکه بحر از انتها و حد غنیست ✻ بر کنار کی جمله او را برتریست

خود همه مستغرق در او غوطه ور ✻ کی نهان از ما بود او را اثر

ماهیان گفته کی شیخ کبیر ✻ وی که بحر معرفت ماهی منیر

گرچه قولت حق تحقیق ظاهر بود ✻ نور صدقش همچه خود باهر بود

لیک ما از دید او کوریم کور ✻ از مقام درک او کوریم کور

کاش کشتی علم و حلم تو کفیل ✻ در وجودش آوریدی بی دلیل

تا که نفس ناقصان قانع شود ✻ نور او در قلبشان ساطع شود

زانکه ما محدود و حد شد حد ما ✻ حد ما در فهم باشد سد ما

از وجود ما گر آوری دلیل ✻ میشدی در فهم او مارا سبیل

گفت آثارش به کس مستور نیست ✻ لیک چشم جانتان را نور نیست

گر نبودی آب اندر این جهان ✻ از چه می باشد شما را این روان

خود همه از جنبش او جاریم ✻ لیک بی مقداریم گر بسیاریم

جنبش ما جمله از آب است بس ✻ گرچه نبود آگه از آن هیچکس

پس نمی جنبید بیخود در مسیر ✻ گاه بالا میرویم گاه زیر ✻

طالب غذاییم و بیخود سوی شرق ✻ میبرد ما را بجد مانند برق

مایل وصلیم و بیخود متصل ✻ طالب وصلیم و بیخود منفصل

منفصل

معرفی جوییم بالان بارور ✻ فوق میجوییم در تحت آوریم

عزت ار جوییم او ذلت دهد ✻ فقر اگر جوییم او وسعت دهد

گر نبودی غیر ما اندر جهان ✻ کار ما مان بد بخواهش مان روان

چون کر می بیند این عجز و قصور ✻ وین کشاکش بد در خفا و در ظهور

معرفت گر دی پدید در هستی اش ✻ جان خود بیرون کنیم از بهر وی

هست در فتح عزایم او پدید ✻ گرچه کنه ذات نتوانید دید

چونکه باد از دید ما گردید دید ✻ آینه سنجیدش کردید شد ✻

چونکه نار از وی بعد ما مستور شد — شعله اندر دیدنش دستور شد

چونکه ذات حق تمامی کامل است — صورت کامل مراد مظهر است — بر تر است

خط امکان از قدیم آن محض — قسمت مسجودشان آن محض است

مقصد معبودشان ذات احد است — روی ایشان گرچه سمت مطلق است

چونکه نبود ذات حق از جنس جنس — لاجرم از جنس آن آید نشان

تا که روی خویشتن بر سوی ... — ملجا و ماوای خود کرش کنند

چونکه تن شد رو به جهان خود روی — بایدت رو سوی جهت آوری

چونکه او را مخرج مطلق جهات است — نام نیکویش بلا ز ملا است

چونکه ذات از صفت گردید ... — احسن التقویم شد او را ...

احسن التقویم شخص کامل است — صفات ذات حق را ...

گر شما از آب بهتر آمدید — کاملی چون شد ...

کو بود جانش همه در جان آب — رو بجو آنکه آب را نی از سراب

زانکه کامل هست الا آب کون — تابع الست در سیر سکون

فعل و ترکش جمله فعل و ترک آن — زانکه فعل و ترک او زو هست نهان

چونکه فعل و ترک او ناپدید — از وجود کاملی گردد پدید

باشد او مرآت سرتا پا حق — شد کند آب را همچون رحی

آب پنهان رحی باشد عیان — بهر ما باشد عیان وجه نهان

حظ چشم ما همان گشت رحی — او چه داند آب چون در رحی

او نداند نام آبی بر زبان — پس رحی آن نام را کرده بیان

آنچه از آن نام هم چند ... — در رود ما پیش آمده اندر نظر

پس رحی جو پس رحی جو ... — از رحی گاه از رحی گو از ...

آب را بگذار با نقش رحی — تو چه دانی کنه آب ذو العلی

مرجع ما جملگی وصف آب ... — ... آنکه زاب نهان ...

وصف کامل هست الا ... — کاملی چون ... حاصلی

آب چون

آب چون با دست کامل ... / گر کشما ... های او بد ...
کاملان باشند چون سقای ... / در حوض آید ایشان ...
همچو مرده نزد مرده شو / گر بمیت اندر اندازد او ...
گر شما را شور آب اندر سرست / کاملی جوئید کو را مظهر است
سوز آب از نقشان کرده گناه / کاملی جوئید کو او راست ...
گر شما را رای کامل شد پدید / لیک دل جان التجی سوش برید
گرد اندر گاه زار بنشینید / ناله افغان ز درد خود کنید
با تضرع با تذلل با نیاز / دست بر دارید سوی کارساز
با صفا در نزد ایشان بنشینید / زانکه او مست شاهود ...
چشم حاجت بر مگیرید از ... / زانکه آن عمر او ... [illegible]
سوی او آرید تعظیم سجود / ... که آب از روی او دارد وجود
[illegible] درمان ... / [illegible] درمان ...

گر بمان درگاه خود یا بند بار / شمه گو بند از این مسکین زار
گاه کملا و پشت این بی‌خانمان / دستگیر حمله افتادگان
ای انیس و مونس بی مونسان / ای کس درمان دکان بی کسان
من بگردان مبتلا افتاده ام / عقل و دین در عشقت از کف داده ام
جان من از عشق رویت ... / ... تا کی نگاهی انتظار
یا بکش یا سوی کوی خویش / ... باشم ز نور تو عرش
عمر رفت و مرگ غافل در رسد / رحمتی تا صبح وصلت در رسد
دست ما کوتاه خرما بر نخیل / پای ما لنگ است این ره بس طویل
جذبه شوقت اگر یاور شود / کوه صحرا قطع منزلها کند
گر باین مجذوب رونق آوری / از فروغش پرده‌ها هم بر دری
ما همه عصیان ز تو امید کرم / در پس ... ز تو مطلوب ...
سوختم از آتش آن فراق / روی تو خواهم ... [illegible]

پس بگو آیدا از من دل سوخته / آنکه نارت یک جهان افروخته
کاظم ابن قاسم شمس جهان / یک نظر کن جانب درماندگان
که ز تاب تابش تو سوختم / تا که نام ناسبت آموختم
کاظم ابن قاسم ای خورشید طلعت / ای ز نور روی تو تابنده نور
ای جهان جان و ای جان جهان / خانه سوز صد چو من بی خانمان
این چه آتش بد فکندی در تنم / سوز پایی از آن یکدم زنم
سوز پائی سوز پائی سوز پا / تا بگویم شمه از شرح آن
شمع مانندم ز غم اندر جهان / سوزم از آن دودمان جسم و جان
آتشی افتاد آتش موسی / فی شجره آتش عیسی ستی
آتشست از مشرق و مغرب جلی / مظهر نورش خد استوا
نار تو میباشد از نار جلیل / نور برای موسی و سان خلیل
گرچه نی از آتش موسی کی / سنگ از آن از سینه سنگی

آید از او نالهای نخل طور / نور حق از نار او دارد ظهور
نالهایش نالهای شه بود / گرچه در رنگ ناس انسان گو بود
گرچه دارد دیده کوران حجاب / آفتاب آفتاب آفتاب
چون ز نور تو جهانی روشن است / لطفی ار چه جان ما بی روزن است
گرچه ما را روزنی روزی نگو / لیک ملجای نی جز کوی تو نیست
نور رویت گر کفیل ما شود / ظلمت خود چون از جان ما رود
قبله ارواح ما کوی تو است / جان ما را جمله رو سوی تو است
چونکه ما را راه سوی شاه نیست / وجه ما جز جانب درگاه نیست
مسجد مسجود ما درگاه اوست / مقصد ما مقصود ساجد شاه اوست
شاه ما از مشرق و مغرب جلی / جلوه نورش بحد استوا
جلوه نورش بعد عین الحیات / دین شعب باشد روش سوی جهات
او چه قلب است و جهان اعضا ازو / عضو ما را سوی آن قلب است

عضو

عضوی ار یکدم ازو غافل شود
ور زمان از زیب جان عاطل شود

ور زمان ار حس بحس گردد بموت
میشود از او همه خیرات فوت

بایدش کز آن بدن گردد جدا
گر نباشد مرده بازنده روا

مرده را با زنده نبود نسبتی
وان قوا این نظام مرباطی

پس مر آن عضوی که شد مردار خوار
کی شود دل مشغوف بهرش بار

لیک آن عضوی که شد زنده بجا
برطراز من ایشان سدی جا

میشود او زنده از الطاف قلب
میشود ظاهر در او اوصاف قلب

جاری اندر روی پی او جلد
دل همه اعضا بیاری آورد

زانکه نخ او بود آثار دل
جمله اعضا بفکر کار دل

گر شود دل روزی از جا خرج
میرود از جمله اعضا قرار

پس اگر تو قصد کردی بد دل
میرسد از روی تو در رنج دل

جمله اعضا معین تو شود
گر ترا خاری ببدن پا رود

دست عضوی را اگر جور و جفا
بر سر عضوی دگر لا اصطفا

زانکه بخ مر یکی بیخ ذات است
زان بهر عضوی بکاری فاعل است

دل کجا خواهد ز خویش آزار خود
خار خود با دست خود کی

دست بی دل را کجا خار بده
چشم بی دل را کجا بار بده

پای بی دل را کجا رفتار بود
کی زبان را خود بخود گفتار بود

نیست در این ملک فعلی غیر شاه
بی وجود شه چه آید از سپاه

دست اگر روزی بپا آزار کرد
او بامر قلب دفع خار کرد

خود دل اندر فکر اعضا
فکر اعضا بهر خود باشد

گر برد دست جیب
او بامر قلب دفع زهر خوار

آنکه می بینی تو از زیبا و زشت
کار آن باشد که این

دیگر اینم طلب دیگر چه لایق است — دل بذکر او و مفصل شایق است

در توجه و استفاضه از مبدأ فیض

چونکه نان در کاه بخشودم بدید — و در افتادم از آن بزم حضور
باید هم رو سوی آن درگاه کرد — کسب انوار از جمال شاه کرد
خوشتر آن باشد که سر ذو الجلال — در بیان پوشیده از مردم مثال
تا نگردد خاطری از آن ملول — مطلب آگه از آن باید حصول
تا بدانی این قصه کامد در حجاب — قول ماهی بود ماهی اندر آب
بود کاظم نام آن دریای جود — گر وجودش ماهیان را اندر وجود
بود کاظم نام آن بحر محیط — تو فهرا بگیر فیض این ارض بسیط
بود کاظم نام آن عین الحیات — گر وجودش ماهیان یابد حیات
قصه ابتش من خود خاتم — عاشقی بود من زان خاتم

ماهی

منبع ...

من همی گویم که حق با جلال است — این همانا نقل قول قائل است
گر عیان گشتی نوای عاشقان — علم فرمایند ماهی این زمان
لحظه کن یکدم اندر جوف آن — ماهیان را کن اگر خواهی گمان
گر همی خواهی ز ماهی دم زنم — قصه از آدم خاکی زنم

در تفسیر خلقت آدم و اسرار ادعام تحمل ملائکه آن اسرار را

گوش کن از داستان آن جناب — با ملک والله اعلم بالصواب
از زمین چون جان خاکی ... — پاک از این ... پاکیان ...
نوبت آن شد که اندر روزگار — جلوه گر بی پرده آید پرده دار
نور یزدان مظهر ارائی نمود — جلوه از بهر تماشا می کند
آینه گیرد برای جلوه اش — از پس آینه گیرد زبان
جلوه گرد در جنگل منقار دو — گوید انی طایر من ...
گوید انی طایر بو حی الالی — گر پس این پرده گویا ...

چاک شد

جلوه گ

جلوه گر گردد بشان طوطیان / تا سخن سنجی کند تعلیم شان

تا بیاشان از خطا نهان کند / از زبان شان سر خود وا کند

گر نگشتی جلوه گر چون طوطیان / کی گرفتندی فرا از آن زبان

نطقهای ماست از آنها عیان / خلق را با نطق گویائی چه کار

نوبت آن شد که سر حسن یار / آشکارا گردد اندر روزگار

کنز مخفی را تری گردد پدید / نور حق پیدا ز صبح ازل

نی جهت پیدا شود اندر جهت / نی صفت گردد هویدا در صفت

چونکه یار از پوشش دیدن اظهار / از خدا افهام امکان برتر است

خواست گردد در مقام خویشتن / جانشینی در ادا اندر زمن

در وحی آمدن بسوی ملائکه و شیطان علیه اللعنه

وحی آمد از خداوند علیم / جانب املاک و شیطان رجیم

کافرا علی در زمین منظور ماست / جانشین ما و مسجود شما است

فیض عا

فیض عامم را بود بابی عظیم / ذات پاکم را بود وجهی کریم

فیضها زان باب ریزم در جهان / جلوه‌ها زان رو کنم اندر جهان

باشد اندر فیض دست یار من / گر چه نبود در جهان انباز من

چشم بینایم بود در اطلاع / گوش دراکم بود اندر سماع

باشد او همچون زبانم در بیان / در احاطه باشدم همچون جنان

در عیان باشد مرا روی پدید / باشدم در جلوه مرآتی پدید

رحمت ار خواهم از آن رحمت کند / نقمت ار خواهم از آن نقمت کند

در حیات خویش باشد [illegible] / من مراد او است او من را علن

هر دم او باشد همه دیدار من / هم عمل او باشد مظهر کار من

اوست مظهر من در او خانه / اوست مرآت صفات ذات خود

حب او حب من و بغضش بغض من / زانکه پیدا از وی آن انوار ماست

هر که رو آرد سوی آن قبله‌گاه / روی خود آورده باشد سوی راه
گرچه دور و تنگ سنگستان بود / عاقبت فیض از وصالش یافت زود
بلکه گردد رهبری زمین کز او فتند / رهروی را لطف او ره آورد
گر کسی نادان او فتد در جنب لنگ / منحرف گردد به جهل از راه راست
هرچه رهرو شر بود باشد اضل / گر شود مقعد بود بعدش اجل
وس هر آن شد طالب کوی وصال / بایدش پرهیز از راه ضلال
بایدش در راه او سالک شود / ورنه در شه مصل مالک شود
آن رهی جو که چه در وی سر کشی / در نظر اثار مقصد آوری
جنی اندروی سوادان و بار / شه بیداری همین می رسد
هرچه بسیاری از آن اتفاق / کز جنس زاو بیش گردد عیان
خورده خورده قلعه باغ منتها / شکار امیش و از آن دیار

تا همی تمییز از آن انوار راست / آشکارا کردد صفت قب
تا سوی واصل باشد آن شهر دیار / آشکارا کرد از رخسار یار
از مهر حق حقیقت آشکار / مهر صواب ابود انوار یار
کی بود مقصود در سر دید بد / کی توان در خرب روی شرق دید
حق نفس ظاهر است آشکار / نیست بر او مطلق ستر حجاب
هر طرف دیدی بود آن مقصد / رو که آن باشد طریق معتدل
خفت اندر هم حجب کجست دل / مقصدت باشد ولیک آن
هرچه خواهم عرض سازم بیان / کی کشند بوی خود یارم عنان
باز بشنو پاسخ املاک را / چون گمان کردند خلق خاک را

پاسخ ملائکه پروردگار عالم را

لب گشادند از صدا خوالا / کی کنی خلقی اندر زمین خلقی
ما همه تسبیح تقدیست کنیم / جز ره دین تو راهی نسپریم

بس بگیرند ایشان ره فسق و دین
خویشتن را بر زنند از کین بر زمین

چون گروه خائنان خان از غنا
فتنه‌ها انداختند اندر بلاد

جانشین خواهی ز ما کن جستجو
تا که تقدیست کنم اندر زمن

گفت من دانم بعلم لایزول
آنچه را هستید در فهمش جهول

می‌شناسم آنکه از روی نفاق
با شما گردید گرم اتفاق

جانشینی آفرینم محتشم
انبیا از صلب او بیرون کشم

اوصیای پاک بعد از انبیا
میکنم از نسل پاک اولیا

حجتی باشند بر اهل زمین
تا بیاموزند شان آیین دین

از عذاب من بترسانند شان
سوی دین من همین خوانند شان

میکنم دور از زمین نسناس را
تا جدا سازم از ایشان

میکنم نسناس را پنهان ز پاک
تا ز عصیان شان نسازند

مسکن و ماوای ایشان زابتلا
هم به اطراف زمین هم در هوا

عاصیان

عاصیان را در جهنم جا دهم
در مقام خشم خود ماوا دهم

دور گردید از خیال عرش‌شان
تا سما چار میل از این سخن

جمله افتادند از چارم فلک
رو نهادند از بلندی سوی

نور حق پنهان شد از اظهارشان
محتجب گشتند از انکارشان

تو جزای هر حسود جاهل است
تو ز اسرار حقیقت غافل است

جاهلان خندند بر ما چند را
بار را سر و سبب باگرمی است

شخص اگر خود با تشن اندر است
بلکه خود آتش نه چیزی دیگر است

غافلان را کی سزد انکار او
چون نخندند اهل هم اسرار او

نیست لایق شان بجز ایمان هم
گرچه باشند سبز شان

غافلان از این سخن حیران شوند
خلف سر زنده گویان شوند

کی شود تصدیق کردن دلیل
هست این معنی بسی امر جلیل

غافلند از آنکه تمکین بود دلیل
هست اندر رهروان

شخص اگر را مجال دیگر است | علتی و بکر حیاتی دیگر است
عالم لاهوت جولانگاه اوست | در فضای لامکان مجرگاه اوست
علم او در پی غافل همچو خس | سر او چون صرصر و غافل مگس
کی تواند خس تک در بار | بی مگس در باد صرصر شد پدید

شکایت پشه نزد حضرت سلیمان از جور باد و حکم باحضار باد و فرار پشه

آن شنیدستی که شد از جور باد | پشه نزد سلیمان بعث مواد
امر شد تا باد را حاضر کنند | حکم حق در شان شان صادر کنند
چونکه آمد بو سخت با شتاب | پشه گردید از نظر اندر غیاب
گر کند یک شمه سر اگر عیان | غافلان افتند در ریب نهان
جمله اندر گاه او پنهان شوند | کافر سرگشته حیران شوند
همچه بوند کو اگر ظاهر شدی | بر دل سلیمان خود کجا دیدی

پیش

قوم

یاد کن از قصه موسی طور | چون نبرفت از هیبتش انوار
کوه گردید از شکوهش جا بجا | قوم او گشتند از رویش هلاک
هر که پا از حد خود بیرون نهاد | حد خود را هم ز کف بیرون داد
هر که آواره خود آید بدر | خون خود سازد به دست خود هدر
[illegible] افزون برد | [illegible] جان شود
چون ملایک از ادب خارج شدند | باب انکار تعجب باز زدند
از دعا کردند علم سر حق | لاجرم گشتند اهل طعن
از مقام قرب حق گم گشته‌اند | شد بدرشان ظلمت هجران
[illegible] | از مقام قرب حق لاز آن
[illegible] نازل شدند | زانکه از طور ادب غافل شدند
چونکه خود را بالا دید [illegible] | در سوی [illegible] کرد [illegible]

[illegible]

عرش

همه بودی اشارت سری / تا که پدید آرنده این عرش و فرش

کی درست امیدگاه هر کسی / ریزه خوار خوان احسانت بسی

قطره‌ای از عفو تو گر رو کند / معصیت‌ها جمله شسته شو کند

هست عفوت ای امید اشقیا / ظلمت عصیان ز عالم ...

تشنه یک قطره عفوم ای خدا / بحرها از کاف و نون آری پدید

بحر از یک قطره کی کم شود / لیک جای مور ...

تو به بر ما کن ز لطف عام خویش / مرحمی بخش این دلهای ریش

بس که دود آه ... / گر آمرزش از آن آید مسیح

خانه در چار بین چرخ ... / وحی آمد کای نبی ... سوی ... برید

رونق ... مشغول طواف / در مطاف آن نماید اعتکاف

تا نگردد نور تابان مقبولان / عفو گردد شامل حال شما

جانکی

حلقه برگرد آن طایف شوید / دور آن خانه همه عاکف شوید

سوی آن بر زند با خواری / بار گردید بند مقبول ...

چون که اندر گاه وجه الله بود / بهر ایشان خانه شد اندر وجود

در بیان اینکه در بطن این خانه حجب المعمور بسی اسرار است کنایت از آن / انها عبرة اهل خانه ...

راز ما در خلقت ایشان ... / حرف از آن جای نگه ...

چون کنم با سینه تنگ ... / شد قلم از جوش ... در جوش

... در سینه ام اسرار جوش / شد وطن از جوش ... در جوش

... عشق ... والا مقام / سرها پنهان نماند از انام

آتشی بود ... می ... / عرصه خلقی از آن ...

... در جهان ... / ... از شورش ...

... سینه ... / همچون ... سنگ

بس ...

الام

پس همان خوشتر که [illegible]	در بیان پوشیده دارم
شرح اسرار [illegible]	اقتباس از کار [illegible] کنم
مردرون رحمت کند [illegible]	ور برون حجت کند [illegible]
شرح آن [illegible] بیان آمد [illegible]	بندم اندر پای عقل [illegible]

در تمثیل از شعله و انوار آن

بر گشا بر شعله نورش نظر	تا ببینی سر او را با بصر
نورها از شعله گر غافل شوند	پای تا سر ظلمت باطل شوند
غافلی از فیض او گشتند دور	می‌شوند از رویت آن شعله [illegible]
یکدم ار انکار ضو او کنند	سر بسر سوی عدم خود رو کنند
توبه شان رو سوی او [illegible]	نزد اندر گاه [illegible] دست
باید از شان تا بگردان [illegible]	در مطاف او [illegible]
شعله خود [illegible]	اینچنین باشد که از آن [illegible]

هر که او مشتاق وصل نار شد	بایدش با شعله دایم یار شد
شعله نبود غیر دودی صاف	نورها در نار گر دید [illegible]
از خودی یکدسته [illegible] شد	مظهر آتی انا النار آمده
هست نار اما همه اوصاف نار	زو وجود او همی دارد قرار
هست نار اما همه افعال نار	از وجود او همی گشت آشکار
نار خود سوزنده شعله آتشی	نار افروزنده شعله آتشی
دود تیره از کجا سوزنده بود	خود همه ظلمت کی افروزنده بود
چون گذشت از مرحله [illegible]	نار هم شد طالب مقصود [illegible]
چون که داد اندر ره [illegible]	تا تمام اوصاف خود در [illegible]
شد حبیب نار هم محبوب او	طالب نار آمد و مطلوب او
حل این مشکل چه افروخت [illegible]	یکمثل از [illegible]
تا نگوئی شعله شد نگاری اوست	نعره انی انا الباری [illegible]

نار

یاد کن از داستان نخل طور / سر دراز آوازی ناله چون ظهور
نخل را نی ناله و نی نور بود / ناله و نورش ز صاحب طور بود

در تمثیل نی و نی فرماید

دوش با نی داستانی داشتیم / گفت اسرار نهانی داشتیم
بود نالان تا بصبح از بس که گفت / خود از او بشکفت و خود زو
گفتمش این ناله‌های زار چیست / این فغان و سینهٔ افگار چیست
تا بصبح از شام خود در دوستی / لب بلب با او بگفتگو ستی
دیگر این زاری افغان از کی / آه سرد و سینه ات بریان چرا
گفت رو رو غافلی از سوز عشق / از مصیبتهای غم اندر عشق
محنت وصل از فراق افزون بود / هر که او نزدیکتر دل خونتر است
گفتمش بی نغمه و تر مستی / مدتی اندر نیستان نه نیستی
این فغان ناله زارت شود / قوت تقریر گفتارت شود

گرچه اینان ناطق گویا شدند / گفت بشنو چون از این حیرانی
تا شدم من با لب او آشنا / اندرونم راست کردید این نوا
ناله زارم از آن سوی بود / من نیم نی این نواها کی بود
گفتم از نائی بجز بکیدم بود / زانکه این تشجیع آمد در سجود
گفت خود نائی چه آن بکیدم / اینهمه اظهار من خود در وجود
از من این تشجیع از نائی است / از روی الصحو نشستن از نی
این همه لفظی که اندر این نواست / راست را ماندم با هیچ از
همچو این نی شعر خود دو / نور او چون ناله است از نور
رنگ و شکلی کان عیان / جمله از دو داست نالان
چونکه بکذشت از خود / گشت خود آئینه آن نگار
چون نگار از نوش دیدار / حظ چشم از رویت او
بار چون از دیده گردیده / آینه بنمید نقش کردید

روح چون محجوب شد از دیدها | جسم شد مرآت سرتاپا بما
هر که گردد طالب روح نهان | بایدش رو کرد سوی جسم آن
پس هر آن نوری که خواهد آشکار | بایدش با شعله دائم گشت یار
زانکه نبود نار را جز شعله رو | گر ترا هم نار باید شعله جو
مصطلم از نار نبود کنه ذات | زانکه اسم و رسم باشد از صفات
کنهش از نام و نشان برتر بود | لیک از آن بی نام هم مظهر بود
آتشی کافتاده اندر دود و نار | آتشی باشد درو از حب یار
آتشی باشد که دلبر هم بدان | شد حجیب شعلهٔ آتش فشان

نزول ملائکه از حول عرش به بیت المعمور و تضرع امان

چون ملایک سوی آن بیت آمدند | با تضرع باب عفو حق زدند
عفو حق شد شامل احوالشان | گشت حاصل بر سر امانشان

حدیث

همه رو کردند سوی روی حق | لاجرم بردند و طاعت سبق
پس بیامد وحی از یزدان پاک | خلقتی خواهم بیا آرم ز خاک
چون نمودم راست آن خلق جدید | سر بسر از بهر او سجده کنید
پس خطاب آمد ز قهار جلیل | هم به اسرافیل هم بر جبرئیل
تا فرو آیند بهر قبض خاک | از برای صورت آن جسم پاک
چون فرو گشتند القوم گزین | استعاذه برد سوی حق زمین
چونکه مختار از خطاب حق شدند | هر دو شان سوی فلک بالا شدند
پس مقرر شد که عزرائیل راد | جانب ارض آمد از سبع شداد
قبضه بردار از روی زمین | بهر جسم پاک آن خلق گزین
استعاذه برد خاک از فضل [illegible] | او هم از عصیان حق نپذیرد رو
قبضه برداشت از آن [illegible] | خوانند دست حریفش قرار

پس کفی بگرفت از آب فرات | گفت از تو آورم هر ممکنات
از تو آرم جمله پیغمبران | از کیا و اتقیا و مؤمنان
پس کفی دیگر گرفت از آب شور | گفت از تو هر که از خود گشت دور
از تو آرم جمله کفار را | در تو سازم خلقت اشرار را
کی سزد کس را سؤال از کار حق | پرسش از ایشان شود در راز حق
گر در آن قصه [illegible] | تا که جسم مرده اش یابد روان

در بعض از اسرار خلقت آدم علیه السلام

این جهانست
رازها در خلقت [illegible] است | لیک عاشق داند او فطرت است
ریخت بر آن آب شر [illegible] | تا که طبعش زان چه صد گر [illegible]
تا شود محتاج اندر هر دو راه | هم ره طاعات و هم راه گناه
زین دو هر یک را که خواهد بسپرد | بر مقام مقصد خود پی برد

سر نبودی

سر نبودی هر یکی زان خاک و آب | نه بر او طاعت روا بد نه عقاب
سر دیگر گو همیست در این مقام | تا بفهمد اهل تحقیق تمام
تا نگوید او به تفویض امر خلق | قائل تفویض گر امت [illegible]
اختیارش جسم جان آن قدر | جسم بی جانست مانند مدر
گر چه نبود جسم بی جان را وجود | جان بی تن هم نمی یابد شهود
گر نبودی هر یکی اجسام و جان | طاعت و عصیان کجا گشتی عیان
این معما چون عمی افزاید است | شرح این معنی قدری باید است
تا نگه این ملاهی است باریک و دقیق | بلکه دریا هست بهر اهل عشق
در نگنجد [illegible] | نیست بهر این طلع جز باخبر
دیده باید که باشد پرده در | تا شود از پرده گرشته بدر
شرح این معنی چه سان [illegible] | کی بیاید راز پنهان در بیان
عشق

سر چه

هر چه شرح راز افزون گوییی | بر خفا افزایدت چون بنگری
پس همان خوشتر که زین راز [illegible] | [illegible] مثل از شمس آرم در بیان

در مثل شمس و جدار

خور چرا افروزد بدیوار کثیف | تا شود پیدا از آن نور لطیف
گر نبودی آن کثافت ناجدار | سر تو پنهان نگشتی آشکار
ورنه از خود پرتوی صاف [illegible] | سایه از دیوار کی ظاهر شدی
پرتو خور جان خصمت [illegible] | [illegible] نور از این ره گردد آشکار
مقصد از دیوار این عرض [illegible] | در فروغ شمس نور عاشقی است
گه گر این دیوار از خود بگذرد | سوی خور از جان ازین بنگرد
جسم او همچون مه تابان شود | شهر از رخساره رخشان شود
سوی او گردد به خوی یار | [illegible] چشم یار چند روی یار

جان او فانی شود جان [illegible] | زانکه او بر همچه معراج [illegible]
اینچنان باشد که کور ادمی | در میان خلق [illegible]
در مقام یار خود قائم شده | از خدمت [illegible] [illegible]

شعله

همچه فانوسی نهاد از نور شمع | جلوه گر چون اندرین جمع
این سخن را چون که نبود انتها | این زمان بندم زبان [illegible]

در بیان سر اختیار و امر بین الامرین

بنده گویم زانکه واصل [illegible] | صحبت [illegible] مردم [illegible]
چون [illegible] آن آبها [illegible] | گفت آن قطره [illegible] خاک [illegible]
گشت پیدا زان [illegible] | از شفق دیوار کیمیا شکوه
زان سبب گشتند مرکب زان [illegible] | طالب اصحاب [illegible] خود [illegible]
هرکسی فطرت خود [illegible] | تا بجنس خویشتن ملحق شود

ای بسا آلوده با جنت نصیب — نیست او با غیر ذات او نصیب

سگ اگر با آدمی گردد الیف — باز جانش با سگان باشد حلیف

در بیان حدیث شریف نبوی صلی الله علیه وآله

آن شنیدستی که شاه ذوالمنن — شد بمنبر روزی از بهر بیان

آشکارا جنت و دوزخ ببین — گفت بنمایم ای گروه مسلمین

نقش شد اندر وجوه آدم نهان — اسم اهل جنت ایشان

ای بسا مؤمن که عمر خویش را — صرف در عصیان کند تا نیمه

وقت مردن سر از او در دو ندم — میرود از جنت کشش سعید

همچه آن فرعونیان کفرکیش — سالها بودند اندر کفر خویش

ناگهانش چون نور حق شد — رفت از جان تن ایشان قرار

سوی ایمان میجهانا حنیند — رایت فخر مازری افراختند

پس هویدا ساخت بر مردم تمام — آشکارا کرد دست ذوالجلال

گفت باشد اندرین دو قسم — اسم اهل آتش ایشان آن

ای بسا اشخاص از حق بحید — سالها اندر عبادت کرده

عاقبت کفر نهان ظاهر شده — راه برزخ از شقاوت گرد

همچو ابلیس لعین کز جان بدی — ملکی اندر صف نیکان بدی

سالها شد در رکوع و در سجود — در نظرها چون ملایک معبود

چونکه باب امتحان مفتوح شد — شد هویدا آنچه اندر پرده بد

سرکشی بنمود از فرمان حق — لاجرم گردید اهل طعن دق

آدم سرّی نگار شه بیاد — گرچه هر یک را بدبختی جای داد

او لیکار کارها فی نکته تعیب — آخر بعضی ظاهر بعضی خوب

ای بسا کاری که از آن انگشت — حاصل آن نغوبه بشمرد

لیک ارباب عقل مستقیم … رازها فهمند زان مرد حکیم

نور اگر بر بزم منعم بارزند … عیبها بر وضع آن مجلس کنند

لیک ارباب ذوق … … حسنها بینند زان بزم و قوم

جان نیکان را بدست … … بانکه بیدان دست ایشان …

چونکه لوح عالم امکان نگاشت … با همین اسماء ایشان …

چونکه … عالم … … هست ایشان … اند

جانشان داد اندر … … یعنی ایشان شده اند …

اشقیا را جای داد اندر … … یعنی ایشان شده اند … ضلال

مبدأ ایشان … … لاجرم ماوای ایشان …

شد از آن دست … … جمله زان دست … دو …

هر که … دست حق … … می شود از این سخن …

این فصل

دست حق را است … … سکندر اتفاق از …

دست … حق اگر … … گرچه بگرفت عالم امکان …

گر نه دست مصطفی دست خدا … … سبحان …

رمی او انکار چه بود رمی خدا … گرچه دیدش کشته دیدن …

چونکه … ندارد … … آدم … کلام

در حجه به کیفیت خلقت آدم علیه السلام

چونکه بر القبضه آن … … عرش حق …

وحی آمد از خداوند جلیل … سوی املاک … از …

… هر یکی … … خود را …

… اندر … … چون … از هر طرف …

چونکه آن اخلاط بگرفت … … صورتی … شد …

صورتی حق راست تا بنما / کاشف اوصاف افعال خدا

صورتی از وصف حق حاوی / ور صفات ما سوی سر اکبر

صورتی دست ازل نقاش او / سر او در او نموده روبرو

لوح محفوظ و لیکن مختصر / عالمی پیدا در او مستتر

هیکلی ظاهر ولی باطن نمون / باطنی پیدا شده و چند چون

حجتی قائم بر خلق جهان / آیتی اندر زمین و آسمان

صورت حق را چو آن حق آفرید / احسن التقویم را مصداق دید

عینه کس دید الخلق کریم / غایت این خلقت اجری عظیم

سید وید ابلیس متکلف / چه عظیم است امر خلق این بساط

پس جهالم سوال الحکماء / تا که روح از اندر وی نمود

(در سر اربعین که مکمل قوای حکمت است)

اربعین صبر است از امر حق / که اندر او مر احقی باید سبق

خود

شدن

آن شنیدی دستی از قول شاه دین / هر که خالص کند یک اربعین

بر زبان از قلب او گردد روان / چشمه های حکمت و سر نهان

بی ریاضت کی توان تحصیل / یار علم الله را حامل شدن

اسب لاغر باید اندر کارزار / گاو پرواری نمی آید بکار

تا نگردد جسم و جانت صاف / کی شوی در محفل اهل وفا

آینه نا صاف مستقبل نشد / عکس مقبل اندر او حاصل نشد

تا نپرداری دل از اغیار پاک / کی شود پیدا در او حسن نگار

گر نه دل از بو شها طاهر شود / روح ایمان کی در او ظاهر شود

لیک سری اندر این مضمر است / فهم آن عاشق را اندر خور است

تا نتابد نور رحمت بر نگار / بر دلی کی سر و از وی گردد آشکار

تا نه چشمی مست بر وی نگرد / مستی خود هیچ از خود کی زرد

تا نبندد پای دل گیسوی یار / کی شود بر سر کوی او قرار

تا نیفتد سایهٔ سروی بر او / قامت سروش کجا گردد دوتو

تا دلش را جز به شوقی برد / کی تواند راه رسوائی سپرد

تا نیفتد آتشی در خرمنش / کی گذارد بی سبب جان در تنش

گر نه شوری بر دلش طاری شود / بی سبب کی اشک او جاری شود

بی سبب کی میتوان ترسان شدن / رنگ زرد و واله حیران شدن

بی سخن کی میشوی امیدوار / بی نگاهی عاشق زار و نگار

دلبری باید که بخراشد دلی / آتشی باید که سوزد محفلی

نقش آتش را نباشد تابشی / تا که اندر وی نباشد آتشی

سبزه انگور گردد زیر سنگ زرد / وز ناسی عشق بدنام کرد

کرده از تقلید قد خود دوتو / گر بر بسته لب از گفتگو

صورت عشق و جسم و عشق جان / عشق نور و هر چون شمع جهان

صور

صورت عاشق بی معشوق نهان / چون سخن باشد فتاده بی روان

عشق بی معشوق را نبود وجود / بی مه انوار را بی خور نمود

چونکه حیرانی فزودت این بیان / یک مثال از شعر میسازم عیان

معنیش یعنی آن سر خفی / باطن و ظاهر یعنی منجلی

در بیان آنکه انسان اگر ریاضت و مجاهده کند هر گونه کمال در وی
خاصیت میوهٔ نارس که حیزهٔ محبوب است لکن تمام جبر
کمال رسیدن وانچه در قوه دارد بالفعل شود

گرچه میگوید حکیم اندر سخن / دود تیره بایدش صافی شدن

بایدش بعد از ساختن روغن پاک شد / از صفا چون جوهر افلاک شد

بایدش دل از کثافتها زدود / همچو مرآتی بمهر الله نمود

بایدش پرداخت دل از تیرگی / تا شود آئینهٔ حسن نگار

بایدش

بایدش اندر نشئه اعراض زیست — بایدش تا اوج علیین نشست

بایدش صافی شدن چون آب پاک — بایدش طالب شدن از شوق و ...

تا که تابد پرتو ناری بر او — صورت ناری نماید اندرو

تا که روی آتش سوزان شود — مشعلی با نار افروزان شود

لیک روغن گر شود دودی کثیف — گر مکدر گردد آن جسم کثیف

تا نسوزد خرمنش با سوز نار — تابشش یعنی جهان افروز نار

تا نه او را از خودی بیخود کند — کی فنا در آتش او می‌شود ❋

تا نبیند چشم او رخسار یار — کی شود از عشق او چشمش فگار

تا نیفتد سوز آتش در حشش — کی بریزد اشک از ابرو ...

گر نه یار دلربا جذبی کند ❋ — کی امل از او ... روغن کند

چه نمی عشق بد در بیان — پس همان خوشتر که زان شد ...

زبان

در بیان انجام خلقت آدم و دمیدن روح در او و وحشت آن و تفصیل حالاتش الی آخره ❋

باز گویم تا که آن یک قصه خاص — از سمک چون تافت تا اوج سماک

چون کمال اندر تن او شد پدید — شوق روح خویش اندر وی رسید

چونکه دید آن روح علیین مقام — آن مقام پست و کوی پر ملال

دید یکسو حضرت از ماوای انس — یکطرف دوریش از احوال انس

یکطرف آن کدورت پر خوف و خطر — با کثافت خانه دید اندر مدر

دشمنان صف بسته اندر ... — جملگی مقصود شان او را تلف

جملگی مستغرق اندر ساندبار — خود غریب و نه معین اندر آن دیار

یک تن و دشمن الوف اندر آن — او یک و ایشان صفوف اندر دهور

چار سلطان عظیم از چار سو — هر یکی بسته کمر بر قتل او

جمله شان کفار از حق بی‌خبر — در طریق خود پرستی بی‌بصر

خواسته

خواندش هر یک بسوی [illegible] / میکشد او را سوی آیین خود

هر یکی را لشکری چند [illegible] / جمله اندر دین آن شیخ [illegible]

جملگی از اهل آن بیت الحزن / آگه از اوضاع آن دار المحن

هر یکی در گوشه اندر کمین / با سلاح حرب بنشسته بکین

کنده اندازه هر طرف چاهی عمیق / رفته عمق آن الی قعر السعیر

در فضای آن ظلام اندر ظلام / در هوای آن قتام اندر قتام

خانه مشحون با عرض الم / پر ز آفات و بلا و باد سم

خانه در معبر چندین عرض / ساخته در معرض چندین مرض

اندرو خشتی نهشته اندر [illegible] / از عبور موج اندر اضطراب

کشتی در چار موج ابتلا / رهنمون مانده بگرداب بلا

وصف نطق خوش دل آرام حمید / الحرم در خوف ماوای گزند

سست

گشت ساکن اندر آن تیره سرای / شد ز بعد اکراه شد در این ظلام

وین عجب زینسان نور علم [illegible] / نور صد اکراه شد در این ظلام

حال چون با ظلمت آن شد عجین / با کثافتهای آن چون شد جلیس

انیس
قرین

چون برفت از خاطرش یاد خدا / بی سبب با دشمنان بگرفت [illegible]

داده از کف عهد انوار قدیم / بسته پیمان را با عظم رمیم

گشته چون مستور جسم [illegible] / بسته دل از جهل بر دار فنا

داده ایمان از کف و با کفر ساخت / نقد روحانی چه سان در جسم باخت

با کمک پیوسته بر [illegible] / از بهای جسم داد آن نور پاک

وین عجب تر آنکه در قید [illegible] / خواندش تا کز خداوند جلیل

وارد اکراه از تقاضای نور پاک / مر منکر دل از [illegible]

در بیان قصه جناب موسی بن جعفر علی جده و آله علیهما السلام

گوش کن از قصه حضرت کلیم / لیک با او را [illegible] مستقیم

آنچنان آمد که چون از کوه طور
موسی آمد با دل مشحون نور

سینه اش از علم حق آماس کرد
عقل او افزون و جهدش کاس کرد

گرید توراتی بدست خویشتن
مشتمل بر حکمت و وعظ و فتن

گفت اندر قلب خود کاندر جهان
نیست چون من از کهان و از مهان

علم من افزون ز کل عالم است
رتبه ام برتر ز حد و همهاست

چونکه بود اندیشه اش از جنس کبر
گرد راهش مانند عجبی گرد اش

عجب السلطان بخود بینی بود
زانکه او رنگ خودی از خود ربود

عجبش استکبار و فضل الله بود
زانکه او اوصاف حق را منبع بود

زانکه خود بین لذت خدا اعمی است
خود نما از دید انوار است کور

در حضور خود بین لذت [illegible]
خود نمائی حاکی مرسل شود

ما حبیبا مرآت اوصاف حقند
فانی اندر جنب حق مطلقند

نیست در مرآت شان حرفی ز حق
کی توان دیدن در حق تو طعن و دق

چون نمود اندر دلش امری عظیم
با وجود فوق ذی علم علیم

نام آن شد عجب در نص جلی
از فنی آن نقص شد و من ذکی

ور نه انسان بود معصوم از گناه
عجب اندر انبیا کی گرد راه

عجب باشد مفسد ایمان بحق
ربی عبدالله را [illegible]

عجب نبود جز سند نفس خویش
دین بود ویران اگر شد ایمان

چونکه ایمان عین حب اولیاست
هم عداوت با جمیع اشقیاست

نفس خود دشمن با دین خداست
دشمن پیغمبران و اولیاست

چون تو خورسند از صفات اولیا
بعد و اولیا انکر و شوی

دوستی با دشمنان اولیا
می نگردد جمع با حب خدا

هر که دارد در روی خود سوی علم
پشت بر انوار دارد لاجرم

شوی

هر که پیوند صفات نفس خویش / میشود دشمن اهل ایمان کیش

زی صفات نفس ضد دین بود / بر خلاف شرع و آیین بود

دین و ایمان باشد از حق معتبر / چونکه او از نور حق گردید کور

گر هزاران سال هم علیک شوی / ور تمام عمر خود ساجد شوی

عجب یکدم جمله را ویران کند / جمله طاعات را عصیان کند

گر هزاران سال رو آری به دیر / معتکف گردی چه حجر بادر حرم

پس کنی یک لحظه رو سوی ظلم / میشود آن نور ظلمت لاجرم

حکایت شخص زاهد و مرد فاسق در عهد جناب روح الله علیه السلام و امتحان آن دو و مآل امر هر یک بخلاف گمان مردم عالم

آن شنیدستی که اندر دمشق / زاهدی بد بسته دل بر طاعت حق

بود او را معبدی بیرون شهر / ساکن آنجا بدی در کل دهر

عمر خود را کرده در طاعت تلف / مینمود از زهد خود طاعت شعف

رفته در طاعت از او هفتاد سال / غیر طاعت هیچ نبودش در خیال

روی از راه فتن روح خدا / رفت سوی معبد آن ناخدا

گرچه در ظاهر زیارت بود و دید / لیک در باطن تمیزش بد پدید

فعل و ترک انبیا باشد فتن / نیست از روی هوای خویشتن

جمله از فرمان رب العزت است / از برای امتحان امت است

گه صفا و گاه خوف و گه وفا / گه عقوبت گاه اشتر جفا

گه ز رب بینند ظفر گاهی نفع / گه نمایند جفا و گاه فتح

گاه پند و پند گهی ساز ندبار / گاه فقر آرند و گاهی برگ و بار

گاه آیند و گهی ترک تب کنند / گه غضب گه از رضا دم زنند

گه رضا و گاه سخت بشکنند / تا چه‌ها از خانه بیرون افکنند

این صفتهای نهانی راز جان ‌ ‌ ‌ با هزاران حیله پس زیر عیان
پس صفتهای عمل است از اضطرار ‌ ‌ ‌ زاضطرار او را نموده اختیار
ای بسا ستوره گری چادری ‌ ‌ ‌ مانده در خانه که تا چادر بری
ای بسا صلحی کم از نی با درست ‌ ‌ ‌ حمیه اندر دست خالی مضطر است
ای بسا تا بستی جنگوی ‌ ‌ ‌ ای بسا زاهد چه در بنگشتگی
ای بسا اخلاق خود در انقباض ‌ ‌ ‌ پرده اش را بر درید اندر شوق
ای بسا معزول با تسبیح زرق ‌ ‌ ‌ حرمتش را مصطفی سوزد چو برق
ای بسا خوابیده بر خاک حصیر ‌ ‌ ‌ چونکه بود بالشش بالش حریر
چونکه دست اولیا دست حق است ‌ ‌ ‌ کار ایشان کار حق مطلق است
سالکان را امتحانها میکند ‌ ‌ ‌ تا حجاب نفسشان را بر درد
بر گزینند آنکه سرشان علن ‌ ‌ ‌ متحد گردد به تمیز و فتن

نیست لایقشان بجز اخلاص محض ‌ ‌ ‌ وصفات ظاهر اندر خفا
امتحان اولیا باشد خلاص ‌ ‌ ‌ نیست کس را لذت و حال آن
عشق پنهان را خلاص اوش باشد ‌ ‌ ‌ سر او را یک بیک انها کند
ای خوشا آنکس که خلاص آید ‌ ‌ ‌ جان او ایمن بود از این شبح
کوه سان ساکن بود اندر زمین ‌ ‌ ‌ از صفاتش بود همچون عسل
لیک این با مرتبت اهل یقین ‌ ‌ ‌ هم مکرم لطف شان بخشید
نیست امیدم بجز الطاف تو ‌ ‌ ‌ بنده گاه من بود اوصاف تو
مردمان ترسند از آخر ولی ‌ ‌ ‌ بر همه پنهان شد از روز شوق
تا چه باشد او قضای حکمتش ‌ ‌ ‌ بر چه جاری گشته باشد قدرتش
وسکت این افسانه و لعار ‌ ‌ ‌ شد ملول آن شاه از طول

مراجعه بحکایت زاهد و خاتمه آخرش

شد برون از در آن پیر کهن ‌ ‌ ‌ از برای حاجتی در آن زمن

دید از ثبت معبد فاسقی | کز معاصی داشت روز عاشقی
بود عصیانش ورای آن صحیح | همچنین بوی خمار آن بی حد
چون بدید آن زاهد دون عقل | در قفای معبد آن فاسق ضعیف
گفت ای کافر ترا این جای نیست | منزل تو دیر این معبد است
باشد این معبد مزار روح حق | نبود این اصطبل اهل طعن دق
مهبط انوار حق است این محل | نیست آن جای عبور فاسقی
دور شو از آتش عصیان مبار | معبدم گردد چه خاکستر مبار
عار من فاسق شد بس عجز و زار | عجز را این چون نماید خار ذل
گفت ام تیره ز میلی عجوز | ای بشارت که صبح آرد بر ولی
هم مشو مغرور از روز سفید | ای بسا روزی که عیش شد سیه
ای بسا عصیان که بار آرد بهشت | ای بسا طاعت که آرد رنج

پس

پس شهر طاعت ترا منعی بود | هر کرا فی بعث هلکت شود
آن گنه کز فی بیار د عجز آن | گرچه باشد خار بار آرد چمن
آن ثوابی کز منش عجب آمدست | گرچه باشد گل ولی خار آردست
هین ببین آن زاهد بی عقل را | وآن گناه کار مرتکب در مآل
در زمان آمد ز حق بر روح حق | وحی آمد کای بد این ماسبق
زاهد زاهد بهر فاسق شد چرا | فسق فاسق بهر زاهد شد چرا
کی تکبر آورد آن فاسق ضعیف | عجب که وانده بگیرد در عبادت
عجز آن شد مایه اسعاد آن | عجب آن شد مایه افساد آن
چونکه آن ورد زنید بغض نفس خود | بغض آن حب گشت با ایمان
حب نیکویان با بغض بدان | اصل ایمان است نزد سالکان
هیچ عصیان نیست با ایمان مضر | چون ندم آید خود شود بسکر

وآن

وان دگر در زید هست و نقص جرح فیش ❊ حب آن شد بغض اصحاب کیش

بغض نیکویان با حب بدان ❊ اصل کفر آمد بنزد سالکان

هیچ طاعت را با آن سود نیست ❊ در شب انجام کی انوار نیست

چون نبینم تا بدور از آن صفا ❊ طول انجامید شرح این مرام

باز گویم شمه زان داستان ❊ تا چه گشت از پرده غیبی عیان

در وحی آمدن بجناب موسی برفتن نزد خضر علیهما السلام

وحی آمد از خداوند علیم ❊ جانب جبریل کای پیک کریم

رو برو سوی کلیمم از کرم ❊ پس بگو آن کز عجب او کرد هلاک

سوی او نه رو دبر فرمان من ❊ بعد سلام از ما ببر گو موسیا

در فلان جا عالمی باشد حکیم ❊ بایدت رفتن بسوی آن علیم

بایدت چیزی از او آموختن ❊ ورنه از این خواهی سوختن

علم

علم او از علم خاص ما بود ❊ چاره دردت از آن مولا بود

کی شود یعنی بر سالک مستقیم ❊ گرچه باشد خود رسول محتشم

تا نگردی خدمت خضر نجیب ❊ کی عیان گشتی بر او اسرار غیب

هست را مستی تن در خویش ❊ آن عدم گر خود وجودی نیست

هیچکس از هستی خود جدا نشد ❊ تا که چندی سر بروا نشد

کو سکی بر مقصد خود ره برد ❊ تا که عیانی سوی آن بنگرد

با دو چشم سر ز دون شاه را ❊ کس ندانستی دلیل از جا

در ره باطن تو گور تیره راز ❊ شعبه ها وزنده های خندق

نه سلاح زمعین نه عمها ❊ دشمنان از پس مرا اندر کمین

کنده در هر گام آن چاهی عمیق ❊ رخنه عمق آن آلی فخر اسیر

عقل کی باور کند در هیچ حال ❊ راه بردن سوی مقصد در خیال

آن اخص

آن اجل منزلت که در دو سحر | گر سپاری فی المثل زان یک شجر
گر تو را مقصود پیمائی ره است | اندرین ره هست سر شیدائی
باید دست تو لا و بی نیاز | نه بدامان کسی از اهل راز
تا ازین ظلمت شوی آگه چنگ | زانکه لطف در حمیتش یابی حیات
همچو مشوقی خضر اندر استقلال | باشدت که صد چه اسکندر علاج
اندرین ره گر نگردد بی سپر | تا نگردد لطف خضرش راهبر
خضر تو شیخ است ای مرد گزین | دامن شیخی بدست آور متین
ور ز روی شیخ باشد چون شمع | گوش شیطان را بسوز اندر زمان
اندرین ره مشعل افروز کیست | گر تو را دیدار خود روزی کند
گیر دست ... زیر بال خویشتن | چون عقاب ... در سوی وطن
نی عقاب ... | چون نظارش ... کیوان ...
همتش از دشمنان ... | شاه را از دزد ... جان ...

آفتاب

آفتاب است او و دشمن چو ظلام | چون سر آید خور شود ظلمت تمام
نفس عیدی محرم شیخ است | کار او در نزد شیخ باشد تباه
لال گردد پیش شه بنده حقیر | چون شود اندر کمند او اسیر
همچو آن بنده که راند ظلام | نزد سلطان عفو یابد از عقاب
میرود از یاد نفس خویشتن | همچو وقتی کی تواند دم زدن
از وساوس ... اش باید صفا | کی تواند در نزد شه گردن
نفس حقاش است شیخ آفتاب | کور گردد گر بر آید در جهان
جلوه اش او را ز خود بیخود کند | شیخ نفس ... او را بر کند
حب آن شیخ است مانند فسون | گرچه باشد مار نفس اژدر دمون
مار ... نزد فسون ... | زهر قتال از تن جانش رود
مار ... رسید افسون گران | گرچه جنس نفس همچون اژدر است
نفس هم شد اژدهای هفت ... | گر بداری از فسون او ...

جمع

تو به پیش نفس چون طفل صغیر
بد بدت لئه زمر حبث چون شعیر

گر بهاشی تو بکام شهای او
تا بگرداند ترا از فرمانش رو

یا بگیرد روزی از آزارها
آورد لولو ز پنهان بارها

عالمی را بهر تو لولو کنند
تا ترا ناچار رو با سو کنند

ور ز لولو گریه ات باکی بود
قلب لولو از سوز تو ایمن شود

لعبها سازد برایت خیر خیر
تا بدین عروسی اندکی او شاد گرد

یعنی هین این جاههای زر
تا که شیرین سر دین تو از دست

لولوی او بیم از غیر خداست
بیم از غیر خدا عین ریاست

تو بدت را ای مکن جید ملال
ریش زند لوم اوست ...

یا مکن تو ترک افعال قبیح
که فلانی خاطرت سازد جریح

یا مکن با ترس که از بیم شاه
حکم سلطان می کند حفت نگاه

یا فلان نیز تحکمه از اعمال تو
هست لایق این ادا احوال تو

غرض

مختصر لولوی ترا شد رنگ رنگ
تا ترا از دین حق آرد بچنگ

زان وطن ناچارت آواره کنند
پردهای نفس تو پاره کنند

تا ترا سازد ز دین ناخویشتن
مبتلا سازد ترا اندر فتن

لعبهای او متاع این سرا است
کو برای طفل چون ...

طفل چون بیند دیار زر فام
میشود از گریه خاموش ...

نفس او مشغول صوت او شود
بیخود از احوال گریه میرود

زاری طفلان به از خوشحالی است
گرچه جاهل گریه اش ...

گر بریزد از دمان چشم آب
دائما گردد چه گسلانان بخواب

فالج نحوه شود اعضای او
مه گردد چون ... چاره کاو

زاری او عاقبت خوشحالی است
این سبب در گریه خود ...

تو چه طفل زاریت عین خوشی است
هر که زاری کند عین خوشی است

کند

گریه کن تا عاقبت خندان شوی
گریه کن تا خرم و شادان شوی

از رطوبات معاصی متبول
پاک گردد جسم و جانت از فضول

صورت شخصت شود در عاقبت
سالم آید جانت اندر آخرت

اهل دنیا خوابند بهای خدا
خنده بیداری روز جزا

چونکه خواهد نفس خوار بهای تو
مکر بهر منع زار بهای تو ***

لعبها آرد ز دنیا سرخ و زرد
تا شوی مشغول بگذاری نبرد ***

ای همی انگیخته تو را از خوف جحیم
تا فروزش بر جنت نار النعیم

اشک گر از چشم گریان بود
انگه آن سینه کو بریان بود

خوش سلاحی کاری است اشک گریه‌ها
بهتر است از خرقه‌ها و کدره‌ها

اشک جاری گرم باشد سوی حق
بهر آنکه عرشی رود تا فوق عرش

طفل را بین کو بسوز گریه‌ها
مینهند از پادشاهان کدها

انکه خواهد میستاند با فغان
شه نخواند خلاف رای آن

حص

زخمش از شمشیر کاری‌تر بود
آب آن افزون که جاری‌تر بود

زخم گریه کارگر بر جان شود
زخم تیغ از جسم کی بران شود

تیغ بر غالب نشاید آختن
میتوان با گریه بر شه تاختن

لشکری با گریه کی وافی شکست
کی توان با بند قومی دو دست

میتوان از گریه با حق کارزار
کی توان با حق سلاح حرب

باز گو از داستانهای کلیم
تا چه جنبش آمد از شوق حکیم

رفتن حضرت کلیم الله بطلب خضر نبی الله علیهما السلام و بردن همراهی خود جناب یوشع را ***

چون رسید آن وحی از رب جلیل
آتش شوقش بر آمد از کمین

گشت مشتاق لقای الدلیل
لاجرم آورد رو سوی سبیل

سر گردان [illegible]
همیشه اندر قوم خود [illegible]

نشت

هست تحریک سوی حق آورد کی | میدود بیدار از شور عشق کی
از شعف نشناختی سر از قدم | دیده شوق از فرق او سر دم
هست تشنه راه رهتهای خویش | راه کوی خضر را بگرفت پیش
عشق را بین چون نهان [illegible] | شعله آتش درد دل در جان زند
عشق را بین چو بردار [illegible] | حل بر آن [illegible] که اندر دست
کوه را از شوق در رقص آورد | پرده هفت آسمان بر درد
چون حبیب عشق بر افلاک شد | هست خاک سوی عرش پاک شد
سوز عشق آتش زد اندر جان و تن | کرد در جانان فنا جان و تن
آنچنان کردش که گوئی اوست | مغز را بنمود و افکند پوست

مضمون فرمایش امام علیه السلام

زین سبب گفت انا الحق [illegible] | که مرا باشد با حق حالها

دوست

اوست تا که ما همه او همه او | هر چه بحث بحث [illegible] هو
گفت هر کس چشمش از من نور یافت | یافت حق را گرچه سوی من

ایضا حدیث شریف [illegible]

وآن دگر گفتا رسا و تو کای امام | ای طفیل هستیت عالم تمام
هر زمان در حضرت بالا [illegible] | بیستوم آن شان که موسی شد [illegible]
عظمت شانت میکنند در جان | هر زمان ما فند [illegible]
لرزه بر اندام حضار افکنی | هر زمان از پرده چون [illegible]
این چه کبر است ای امام روزگار | وی که حیرت [illegible] تو چون [illegible]
چیست وقت تو اینهمه کبر و غرور | دفع کن از جان ما [illegible]
لایق شان تو کبر و فخر [illegible] | لطف فرما کن بیان [illegible]
گفت ای نادان از [illegible] | [illegible] براه خود [illegible]

زین

این نه کبر منست بود کامد پدید — کبر آن باشد که من را آفرید
چونکه شد جانم فنا در جان او — آنچه می بینی همان زخسار اوست
اوست پیدا در وجودم هر کجا — حاش لله گر شوم او در اتفاق
اوست پیدا تر ز من از تن من — آنچه بینی اوست نی من هیچ من
دم فرو بند این زمان در این مقال — گوش دار و سوزش های این کلام
باز آواز عشق گو جانم بسوخت — آتشی در عقل و دینم بر فروخت
عالمی را عشق در رقص آورد — پرده کون مکان را بر درد
عشق این افلاک را بر باد کرد — عشق خاک ایجاد را بر باد کرد
آتش حبت ان اعرف فروخت — خرمن کون مکان از آن بسوخت
گشت ساری شر این در وجود — در جراید آن صدا که از وی نمود
هر چه در ستر و علن کرد جلوه — ز سنگ اگر فته تا فوق سماک

عشق نور امینیند هر کس — گر همه بود که از او هیچکس
هیچکس از سوز عشق آگاه نیست — غیر آن عاشق که اندر عشق سوخت
از حرارت جمله گر بگیهان است — وا الحرارت سوز عشق در کیهان
در جهان جز عشق نبود کسی — غیر او را هست می گیر تا بسی
آتش عشق است در کون مکین — تابش عشق است در عین یقین
هر چه را جز عشق نور و تابش — جلوه دار آن عیان ز آن اشکار
عشق چه بود جذبه احسن نگار — جذبه چه بود حالت رخسار یار
حسن معشوقه بس دل همچون جذبه — چونکه شد دل را چو چشم آن رخ
چشم باشد بهر دل چون روزنی — او فتد بر دل ز روزن روشنی
چونکه خورشید جمال روی یار — او فتد زان کوه بر قلب فکار
آتشش در قلب گردد مشتعل — گرده از آن قلب مسکین منفعل

روز و شب باشند در آن سوز و گداز | افکند نار و فراق دنیار

فرمایش جناب صادق علیه السلام در جواب سائل

از حقیقت عشق

سائلی پرسید از فخر امام | حضرت صادق که بادا بر او سلام

عشق چه بود گفت نار سوزناک | چون که گردد مطلع بر قلب پاک

سوزد آن جمله غیر معشوق یار | اندر آن نگذارد او غیر نگار

آتش اندر هر مکان افتد تمام | میکند چون خویش او را [illegible]

عشق هم چون آن اندر دل ما جا کند | سوز دارد وی آنچه اندر وی [illegible]

همچو [illegible] گر گرفت اندر بدن | لاجرم در گیرد اندر کل تن

میکند آن جان و تن را شعله خوش | میشود در هر دمی آن سوزش

ناله او را از خودی بیخود کند | نوبت دلدار بر بامش زند

گرد او چون آمش بر [illegible] | خویش را گم کرده آتش [illegible]

قطع او را آتش سوزان کند | نعره انی انا الناری زند

گرد او دودی که کش شعله‌وار | فاش گوید فاش گشت غیر یار

گر تو را زین مدعا باشد نفور | دست خود از عشق بر دار ای غرور

تا فغان از سوز من حاصل کند | زهر احراق از تف من [illegible]

در بیان حدیث قدسی شاهد بر این مطلب

آن شنیدستی که از قول امام | که بر اثبات این بادا الف السلام

که خدا فرمود از الطاف خویش | میکشانم بنده های نیک خویش

بنده گردد در نوافل عاکف | روز و شب در طوف کوی [illegible]

جوید او از سوی خود قرب جلال | یابد از قرب جلال من کمال

تا که او را دوست دارم با صفا | از روش در جمع اهل وفا

ارم اورا غرده خرده سوی خویش / تا که ارزند بکه گردد در پیش

تا کر گردد نیست او و هست تن / کردم اورا چشم گوش جان تن

چون شود او راه من او چشم تو / محو سازد در جمال عقل و هوش

میشوم من چشم و گوش عقل او / میشوم من خود نه آن آنجو

گر بخواند حاجتش را میدهم / ور نخواهد من ز خود منت نهم

چون که شد حق چشم و گوش جان کس / گشت او خود ظاهر و پنهان او

میشود حق یار رجحاب دلبر / عالمی با حسن خود سازد اسیر

میتوان با حسن بگرفتن جهان / میتوان تسخیر نمودن جهان

گر نماید جلوه آن رشک قمر / عالمی را میکند زیر و زبر

لشکر شاهان اگر غارت کنی / لشکر ایمان ما ایمان سراست

لشکر شاهان بود گرد آن اولی / لشکر خوبان بود حسن ازان

لشکر شاهان بود همچون نجوم / لشکر خوبان بود خورشید نوم

چون درآید خور شود استاره گم / جملگی محجوب در پرده نهان

از فروغ او فرو ریزد نجوم / محو او راق درختان از نسیم

بچشم فتانش بر انگیزد دغا / صد قیامت قامتش بارد بنا

میشود مفتون از سحر بیانش / عالمی از بشکفد غنچه دهنش

هر چه گویم حسن او زان بالاتر است / حسن نوری از ضیا احمد است

گو فتاده ذره در این جهان / قلاده ان بر باد جان جسم جان

ای کمال الدین ای باشاه جهان / ای فدایت جسم و جان جان جهان

چون ببویت بلبلی نغمه زنده / عالمی نزد جمالت بنده است

گوش چشمی بین دلبرش را / افکن ای دربند تو چون …

سوختم جانم ز لطف آگهی … / ای فدایت صد چه من …

تا بکی باشم درین حیرت اسیر / ای امید خستگان دستگیر
چون نگاهی از تو سازد کارها / تا بکی باشم حیران در غم
سینه دارم چاک چاک از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
ای جلیس همدم بی همزبان / وی انیس همنشین بیکسان
مانده ام در قید غربت [illegible] / ای امید بیکسان دستگیر
گر بسوزم چون بسازم با فراق / گر بسازم چون نسوزم زاشتیاق
گر بسوزم از فراق دلبران / چون بسازم با وصال دشمنان
از نگاهی کار ما را ساختی / راحت جان در تنم افراختی
هست از اکرام اتمام امور / ایکه نور روی تو شد شکر مرور
من چه باشم تا کنم وصف جمال / چون ستوده در کلام خود خدا
حسن تو میباشد از نور ازل / مادح ذات خدای لم یزل

تخیم

گویم وافتاده ام چون خر بگل / بو که بپذیرد خدا جهد المقل
ایرمان در دشت حیرت مبتلا / کی در آید در بیابانها چرا
بار رو سوی کلیم الله که او / مانده در تیه طلب در جستجو

خواندن جناب موسی یوشع را برفاقت خود در آن سفر

خواند یوشع را که ای نیکو رفیق / وی براه حق مرا انعم شفیق
بایدم تا مجمع البحرین رفت / تا نشستم از این مصر سخن رفت
بایدم رفتن بسوی کوی یار / گرچه بکشد سالهای بیشمار
در ره مقصود باشد رنج سهل / عشق عاشق را کشد در غل
سهل شد او را بهر سهل و جبل / تا وصال یار خود باید امل
تا نوشد شربت وصل نگار / از عطش هرگز نمیگردد قرار
آنکه باشد تشنه آب زلال / چون نیابد آب خضر گر لال

سهمر

کام مشک از چشم پنهان شود | الهابش دم بدم ظاهر شود
در نیابد ملتقی آب روان | خواهدش بیرون شدن آن ناتوان
آنکه او را تشنگی کاذب است | لذت معده باقی از علت است
گر نیابد ساعتی آب فرات | خورده خورده از عطش یابد نجات
آنکه او را اشتیاق عارضی است | چون دمی بگذشت شوقش منقضی است
آنکه او را جان و دل مشتاق شد | بروزش طاری تف اشتیاق شد
هر زمان گر یار خود ماند بدو | می‌شود افزون ازان اشتیاق او
آنکه از سرخی خوش گلناری است | نیست بیش از عطیه چون طاری است
آنکه از خود رخ گون لاله فام | هر گز آن سرخی نخواهد شد تمام
طاعت بیدار گر پنهان بود | عاقبت آن کم نخواهد شد عیان
همچنان آن طاعت حلاوت عارضی است | حکم عارض لا محاله منقضی است

عشق

بر دمی

بی مرائی عاری است اندر مصاف | گرچه پوشد از ریا یکصد غلاف
نیست حاکی بود جامه ریا | آنچه در زیر است سازد برملا
فعلهای ما همه باشد لباس | گر بود مستر آری ز الباس
چون برون آییم سر از زیر خاک | در لباس فعلهای خیر پاک
اعتبار هر کسی از جامه است | زان عمل و نیت عمامه است
فعل نیکو سندس جنت شود | فعل بد سربالی از نقمت شود
گو مرائی صد و صد جامه بپوش | عورتش پیدا است نزد اهل هوش
لیک را او که ذات او طاعت گرفت | اندران طاعت نخواهد گشت
همچنان ذاتی و ذات جوهر است | خود مر او خود به او خود بود مرا
او بود مستور از سر تا به پا | کار او هر گز نمی‌گردد تباه
جامه تقوی بود خیر اللباس | زانکه او خالی بود از التباس

خفته

چونکه موسی شوق دیدن داشت او / در صدم صبر و تحمل می‌نبود

خواند او شعر ارنی که الهی / این سفر پیدا شد از امر خدا

بایدت شد این سفر همره شدن / تا ببینم از دیده کمال ار رحمن

بایدت [illegible] رفیق / نیست غیر از تو رفاقت [illegible] تحقیق

سالک ره را رفیقی لازم است / زانکه وحدت نعمت شمع المست

هست وحدت از صفات ذات حق / لایق آن نیست جز مرآت حق

هر وحیدی عمر کامل ناقص است / کامل است آن کز منی خالص است

سالک ره چون خود او شیطان بود / در بوادی حاله حیران بود

هر که در میدان رود تنها رود / کی تواند با عدو طرفی برد

او وحید دشمنانش صد هزار / کی توان در معرکه کارزار

آن وحید صف شکن [illegible] / گر دم شمشیر زد دیگر کسی

گر شود شیطان به پیش [illegible] / لم یدر او انی اری ما لا ترون

خائفم از کارساز عالمین / من کجا و رزم این شاه مهین

کار ما در پیش شه آسان شود / گرچه عقل مادران حیران شود

زانکه عالم طوع حکم شاه است / کار شه نزد آن کار است

امر انسان [illegible] / انهم از خاص [illegible] بیان

در حدیث قدسی که فرماید یا ابن آدم الی آخر

در حدیث قدسی آمد که [illegible] / من خدایم کار فرما و مجید

[illegible] مقصد یقین / [illegible] از فرمان من چیزی

تا اطاعت کن گردی [illegible] / آنچه خواهی حاصل آید در زمین

همچنین [illegible] حصول / هرچه خواهی [illegible] حصول

شیخ باشد حکمران کل جهان — از اطاعت در زمین و آسمان
تو ضعیفی گوی سبکتر همچون جنین — بعد از آن تو با شدن هم
بایدت اول طلب در راه حق — نی توانی رزم با فوج چنین
با رفیق اعتصام حبل شاه — مملکت اندر کف سپاهی
ورنه چون تو هم ضعیفی — میشوی تو هم تنها اندر طریق
لیک میباید رفیقت اهل راه — زانکه باید باشدت در راه شاه
شیخ باشد مستغاث گاه گاه — گرچه در هر دم بباید لطف شاه
تو نه محبوبی ورا در هیچ دم — حکم او افراخته رایت علم
تا نپنداری که از تو غافل است — کار هر سالک ازان عاقل است
تا نگردی چون ماهی که آب — حاضر است اندر طریقتها
در لب جو تشنگی کم میشود — تشنگی با قطره آب افزون شود

اندر طریق

از رفیق

در حجاب

مکه

شیخ

هر که داند خویش را همراه شیخ — هرگز از چیزی نگردد جانش تلخ
مطمئن در راه خود سالک بود — قلب صدر خویش را مالک بود
کار خود بگذار و با کار شیخ — میرود در راه مقصودش تبیع
تکند چیزی که تا مقصد رسد — یابد از الطاف مقصود شیخ
بس بطول انجامد این نوع — را انبساط قلب اندر یکدیگر ها

در مراجعه بقضیه جناب موسی و یوشع و اتمام

باز زان کند یوشع و موسی کلیم — شیخ شد یوشع سر در انتظام
وارد این دیوار های بس موش شد — موش ها را تیز باشد گوش ها
موش پنهان در جدار گوش — بدتر است از موش دیوار گلین
موش دیوار گلین گندم رباست — موش این جدران سخن خود رقاست

موش

موش در دیوار گلین ور زد و شکر | موش این دیوارها دزد و خبر
موش دیوار تو تن نفس خبیث | پر ز گرد و کوشش در سر حدیث
گفتهای نیک را فاسد کند | سفرهٔ اسرار را کاسد کند
گر تو خواهی کند را این خانه هم | سفرهای نیک مال محترم
رو از این دیوار دفع موش کن | بعد از آن در جمع سفره گوش کن
کن ر
تا بماند سفره و آن سفرها | یابی از اعزاز آن اقبالها
هرچه میخواهم کنم قصه تمام | آید از غیبم دگر گونه کلام
این پریشانی همی آید ز دل | ور نه باید قصه کردن معتدل
تا نباشد خاطری افسرده حال | کی پریشان میشود از گو
معقل
الحذا ساکن کن این شور بیگانه | قیدی این ژولیده دیوانه را

قصید

قید او زنجیر زلف یار اوست | حبس او در سینهٔ دلدار اوست
وصل دلبر آب عاشق تشنه کام | کی شود بی آب عطش از وی
تمام

رفتن جناب موسی و یوشع بسوی مقصد و رسیدن ماهی شوره و برخی از اسرار آن ❋

چونکه موسی با رفیقش در سفر | تنگ بستند از همهای جد کمر
ماهی شوری رسید از نزد حق | از برایش کی دلیل یک سبق
گر ما خود ماهی شوره دیده را | بر بگیر از او رهانی دیده را
میگذارد او را به هر دریا و جو | هرکی با زنده شد العالم بجو
زنده گی او بوده در آب حیات | تر شد آن آبت آن راه نجات
فعلهای حق نباشد اتفاق | بل همه از حکمت است از انطباق
هست آن ماهی مثال هر دلی | تو نمک سوده است افتاده به گل

مرده

مرده از هجران آب قرب یار / او فتاده در گل هجر نگار
زخم او از هجر رویش ریش ریش / از غمهای بلا با خورده خویش
آبهای امتحان باشد علوم / از مقالات خرافات رسوم
باید اندر علمها کرد امتحان / گر کجا بمرده دل یابد روان
طالب آن باشد که گردد کو بکو / تا بیابد وصل یار نیک خو
نه بقید کعبه نه بتخانه است / نه بجند خانه نه ویرانه است
هر کجی باید نگار خویشتن / گر دارد ظل هما پوشش وطن
گر تو چیزی گم کنی اندر جو / کو بجو گردی بسی از بلاد
گر جوه که بمسجد اندری / گر ز شهر که بیابان بسری
پرسی از چندین هزاران جمع / تا که یک آگاه آید در نظر

یارب این نیکو متاع مر را که خورد / یارب از دیدار آن بهره که برد
صد هزاران گوی بر زبان بسپری / تا بدان نیکو متاع چی بری
آنکه یکسر سوی مقصد میرود / مهدی است از خود یکی که بگذرد
نیست او را حاجت جست سوال / میرود یکباره تا کوی جلال
گر ترا کامی بجای مال خویش / لذت چه میسازی رخت جانت ریش
خود دلیل دلیلت بهر چه / در بیابان از چه و در شهر چه
یکسره رو تا بجای قربت / رنج کم ده بی سبب جان حضرت
گشتن تو بعد از آن دیو آتشی / زانکه گشتن ایت یک بایکی است
رو دلیلی جوی مقصد پیش گیر / دزدگاه است این حروفی
گر ترا باشد دلیل نیک پی / وا منش ما گر کن اف حی

اودلیر

ورنه

ورنه باید کو بکوشتن چه ماه | تا ببینی رو برو دیدار شاه

زان نقاب چون مه تابان جهی | همچه ماه چارده رخشان شوی

الکو شر آن نیکو دلیل کو بود | خود ره خود مقصد خود مستند

همچه راهی کی سالک کم شود | گرچه لنگ لنگ کوه کر بود

واصل ره را چه خوف از بیم راه | از عسس کی باک دارد پادشاه

آن کی اندر کوچه میخواهد نشان | آن کی اندر راه خواهد مستعان

بود آن آب حیات آثار جان | کاندران جا ماهی باید روان

مرگی ماهی دل باید حیات | الحیات او را بود بیک نجات

باید آن خضر را کردن طلب | یافتن راحت از دوران تعب

مثل چه حوت در وصل آب آمد حیات | از فراق روی آب آید ممات

چونکه باید مرده دل آب روان | از لقای پاک آن یابد روان

مدتی در مثنوی تاخیر شد
باعث تاخیر آن تقدیر شد

مدتی رفت از سرم شور بیان | گلستان مثنوی را زد خزان

مدتی ماندم که در باغ ضمیر | نو گلی دیگر نیامد دستگیر

شد خریف رفت از بستان بهار | بلبل طبعم خموش گشت زار

قبض بسط نار فعل دیگر است | بنده را داد و ستد زینها عبرت

گاه نو شد بر مراد الطاف جوش | گاه آرد از پی آن نوش نیش

گاه بد هر قصر و فرشش از حریر | گاه خوابانیدش اندر حصیر

گاه از رفعت بر افلاک برد / گاه از ذلت ابر خاک نهد

سازدت گاهی امیر ملکی میر / سازدت گه پیش نا چیزی اسیر

مطلع سازدت گهی از غیب / گاه اندازدت از درگه نشیب

گاه صحت گاه سقمت میدهد / گاه فقر گاه دولت میدهد

گر نبود این قبض و بسط از برد / کار بنده میشد از طغیان تباه شاه

گر نه عمادی بالا که بر سر / گر نشستی که عزیزی که حقیر

هیچ میپنداشتی کو خود شناست / ای گمان کردی که دستش کوتاه

ای گمان کردی که آن عبد رجیم / ای گرفتی در مقام خود قرار

گر نگیری شعر از صحیح طه / والدی داند که او جسمی است تار

گر نباشد خوز ز عالم رد / ای جهان داند ظلام گرهی جرس خرش

گـ

گر بهاران را نبود لفی خزان / خاک در خود لاله ها کردی نهان

گر نگشتی گاه در بستر علیل / کی شود صحت بسقم تبدیل

گر نگشتی گه بفقر مبتلا / کی شدی لذت بفقر رهنما

زین سبب گوید همه مردان خدا / آرزوی قبض و بسط ابتلا

تا رهند از شر طغیان در جهان / فقر را زیشان بهر شان کرد عیان

بر رسوم بندگی قائم شوند / از بلای خویشتن جمعی برهند

تا ببینند نفس عجز خویشتن / بنده کی را کی نهد بر جان و تن

تا نیابد بر دلش شر بندگی / کی چه یابد در طریق بندگی

تا نپوید در طریق بنده وار / کی شود آگه ز سر و رد و دار

بنده کی گنهش ربوبیت بود / مظهر سر الوهیت بود

بنده

ایضا مرجعه ببیان قبض و بسط و فوید آمده

بازگو از قبض و بسط کار حق — که بود آنها این ره سالک را سبق
قبض و بسط حق همه لطف است بس — گر چه نبود آگه از آن هیچکس
غیر آن سالک کز آنها یافت سیر — از بیابان رفت تا آن سوی کوه
یافت اندر شهر سلطان حظ و فوق — بر جمیع چاکران او طعن عوف
یافت الحق پادشاهی عالمی — بی نیاز از دار شکر و خا
گر دهد بدهد ز لطف عام — ور ستد بستاند از رحم تمام
حاش لله شاه ما را بخل نیست — کیست آنکو بی عطای شاه نیست
قبض و بسط شاه عین رحمت است — هم غم ما بر ما رحمت است

عین

بنده گردد حکمران کن مکان — این عنایتش ها شد آن یک نهان
چونکه شد از بنده ای باید صفا — میکند از لطف خویشش اصطفا
چونکه شد در درگهش بنده امین — بسپرد در دست او تخت و نگین
چونکه میلش غیر حسن شاه نیست — طالب تخت و نگین و جاه نیست
نیست جز او شد دگر حرزی — لاجرم گردد امین آن حمید
چونکه داد اندر ره شه آنچه داشت — شاه هم تخت و نگین با او گذاشت
غیر احسان چیست احسان را جزا — چیست نیکی را جزا نیکی جزا
بل کریمان صد هزاران جید — شی کس را عوضها میدهند
تا چه بد بد کارش ز عالمین — در جزای آنکه جان کرد ...
هوشدار گوش کن این سخن — ور درون پوست بیرون ...
بس کن این از ... — هوش ...

کار خود بکذار با پروردکار | استراحت ممکن ایسه روزکار
کر کند قبض اکر بسط انشراح | علم جیش آورمه عقبت کوشاط
قبض اولماز بسطی بصفت بین | شاد بیلش انکار رب العالمین
کر عبادیر اثر حق ایلدر بهار | نشر قدرت خواهد اندر روزکار
بوستان ار خلعت دیبا دهد | تاج زرین بر سر کلبن نهد
بر وقار بر حبیب اشعار ارم | عیسی آثار رش آرد از عدم
کوه را از سبزه میپوشد دکش | دشت را فرش زمرد کستری
تا که چون بیند جهان درد و جود | خرمش با جیندا بشان جلال
قبض ساز حق ارز اوج | ساز وش غیر ان نوب صطفا
افکند اشجار را همچون حطب | کوه را غار اکند همچون حرصب

کمال

صفا

وش

دشت را آرد پس از آن خرمی | افلکتنک پس از انوسع رحب
تا که داند انحطاط غیر بود | از وجود اومی بود شمود
انکماشن بود نور ذو الجلال | بدکمال از غیر دور باشد کلال
اوست محتج عطای دیکری | از جمال از جلال معنوی
لیک بهر قبض مر صمد حکمت | اندر این منعش عطا ور حمت
قبض کرد از او چه ادراز ربیع | مستعد کردش بکلهای بدیع
در زمستان میشود طبع نبات | کامن اندر اصل همچون جماد
آید از غیب در آن ماده شند | برک بها و لالهای رنک رنک
میر سرا ور ماده جبر پریر | چونکه قبض عمر آورد ایلان مرض
میشود از قهر لطفی احتجب | رحم حق کیرد فراکوه عتیق
حق بود در نزد قلب منکسر | میکسد باید که کردد منجبر

عقید

چون

شتا

چون دل بستان شکست اندر شتا / آمدش لطف ربیعی از قفا

باز خرم شد ز انوار ربیع / شاد شد دیگر ز ابر مطر بدیع

هم فزودش آن صفای آن چمن / شاخها لالها و برگها

سالها

شد فزون رونق پس از چندین سالها / آمدش زینت قبض از اقبالها

هین ببین خوبی که در نوبهار / بس شود افزون صفای لاله زار

برگها و شاخهای بود مد / لالها زینش افزونتر شود

این سزای عجز او شد در شتا / از تواضع رفعتش آمد جزا

با تکبر مستحق وضع شد / با تواضع مستحق رفع شد

چون تکبر کرد از بعد جلال / قبض باید تا بیابد او کمال

چون خدا خواهد تواضع از عبید / میکند از قبض شان بسط عمیم

چونکه شد نومید از تنگ خوش / با تواضع میشود با جان رسش

مستحق گردد دگر رفعت آیدش / بسط دیگر بعد از آن می بایدش

پس ز قبض و قبض حق محرم از آن / انتظار بسط دیگر دار از او

هم مشوش دان ز بسط لطف حق / گر رسیدش قبضی و دیگر گرد دست

نذیر

زانکه بر قبض است بسط حق / قبض او بر بسط او باشد نشان

بسط و قبض با یک قبض آخر و / بسط آخر باز قبض و رحمت است

زین سبب در قبض بود لطف او / زانبساط مال و حال این سرا

قبض بد محبوب تر از بسط آن / چونکه از بسط بسی غافل بدند

و بیان حدیث شریف مطلب

جبرئیل آمد بنزد مصطفی / کا بد لیل الحق رسول با صفا

حق سلامت میرساند که ای / این مفاتیح و فتحهای زمین

گیر بهر خویشتن از مال و حال / آنچه خواهی بود نقص ز آن کمال

نست

می‌نگاهد از کمالات خودی	هرچه خواهی گیر زان دست خودی
کشف یارب بعد من کردم	مطلبم نفس توفیق انعام تست
من ترا خواهم نخواهم مال جاه	قرب تو خواهم نه جاه جلال
گاه خواهم جوع تا پرورش کنم	گاه سیری تا بشکرت دم زنم
تا بیابم لذت شکر و سؤال	از سؤال شکر تو یابم کمال
گنج من گنج خفی ذات تست	غیر جنت در دلم چیزی نیست
حیرتم در تو بود عین مراد	حیرتم افزا اگر خواهم شود
ایسبیل المحتاج یا شاه جلیل	سالکان را سوی حق نعم الدلیل
مدتی قبض آمد اندر مثنوی	همین امیدم بسطهای مثنوی
بسط کن ای حی ز لطف عام خود	نوش مینا پر ز سلام صد
ساز بر رویم فتح الابواب حکم	تا بنظم مثنوی گیرم قلم

منقلب

منقلب سازم من از سحر بیان	همچو قلب خویش قلب کاملان
عالمی از شور در رقص آورم	پرده‌های خرقه‌پوشان بر درم
بگسلانم رشته این تو بتار	پرده در تو بتو صفات کردگار

در اظهار شکر بوصول امداد غیبیه صمدیه الهیه

بار دیگر آمد از غیبم مدد	دستگیرم گشت الطاف صمد
بسط شد در مثنوی از فیض حق	بر فلک سایم از این شادی کلاه
گر ز معنی بی ز لطف شه موجود	مثنوی با دو صد دفتر بود
گر نویسم دفتر افلاک را	کی توانم وصف ذات پاک را
وصف او از غیب افلاک ارض	کی شهادت را الغیب اندر نمود
گر مرا از افلاک دیگر باشدم	جملگی دفتر شوند و ملتهم

شاد

شهود

می

می نگنجد صد هزاران یک از آن	در تمام آن اگر خواهم بیان
وصفها هم وصفهای شه بود	ورنه در کس نی از آن گوینده بود
تا که او جنباند این ذوق بیان	گویم بنور بسم الله این داستان
تا چه باشد اقتضای حکمتش	تا بمی خواهد بیان مدحتش
گر تو را باشد بصر چشمی بصیر	ور بود در سینهات قلبی خبیر
می نبینی چیزی اندر مثنوی	غیر وصف پادشاه معنوی
پای تا سر جمله وصف شه بود	هر که بیند غیر این ابله بود
گر چه گویم گاه زید گاه عمر	مطلبم نبود بجز والی امر
والی امر است مقصود تمام	هیچم او را هست هر چیزی علم
هر چه گویم وصف آن والا بود	خواه از لا خواه از الا بود
وین عجبتر اینکه از هر کس سخن	آمدم در گوش از شه تا بمن

وصف

وصف او بر چه رود هر چیز از دوست	مغز را دیدیم افکندیم پوست
آب نیسان در صدف گوهر شود	در دهان مار زهر اندر شود
گوش هم بفروش دیگر گوهری	مثنوی تا ذکر شه از هر خبر
چشم سر بگذار چشم دل بگیر	تا ز هر چیزی ببینی روی میر
میر ما از هیچ کس مستور نیست	لیک دیدار کوردلان دیدور جست
بس کن این نافه ای گوینده	آتش موسی دگر کن مشتعل

دل

در مراجعه بقصه جناب موسی و خضر علیهما السلام

پس روان گشتند از آنجا با شتاب	سوی امری که حق را بود باب
تا ز علمش کسب دانائی کنند	وز ضیائش کسب بینائی کنند
می شتابیدند در هر جا جبل	تا که از مقصودشان یابند اصل
ناگهان دیدند بحری بیکران	جمله دل روشن ضمیر راهبران

هیچ

همچنین سهو اهل دانش گهر ... همچو علم خاصگان بی حد و مر

بر در بوشیخ می شوریده را ... تا نماید آزمایش دیده را

غوطه ور دادار آن دریای حق ... ناگهان جنید پنهان شد ز حق

رفت اندر حشر بی نام احید ... حوض پیش باد در جه افکند از کنار

شد سشا رد در خلال آن گره ... ماند بوشیخ زان سبب حیران زار

ناگهان دیدند شخصی با جواب ... خفته اندر فرش لیکن عرش تاب

روی خود را کرده سوی آسمان ... پشت خود را کرده بر این خاکدان

آفتابی لیک افتاده بخاک ... لیک تن خاک آمده چون روح پاک

رو بهم بند پشت او و بر منتهی ... کرده او با راز جمیع ماسوی

کرده کشف ظلمت لا الا از همه ... گشت لعل لا روی او الا همه

پشت لا بر خاک یعنی لا اری ... روی بر افلاک یعنی جز خدا

ظاهر

ظاهر هر کس دلیل باطن است ... هر روانی در تن خود قاطن است

روی انسی دلیل روح اوست ... صورت حیوان دلیل خوی اوست

شیر را انیاب شد عیب شان است ... گو شجاع است و شکارش عادت است

بال در مرغ از آن شد گواه ... کو بباید در هوا رفتن ز راه

ساق و سم مر اسب را شد دلیل ... کو هوا شش نیست جز قطع سبیل

همچنین هر صورتی باشد گواه ... بر روانی مثل خود بی اشتباه

هر سیمای جاذب روح حق است ... مر روانی را بجسمی شد خصص

اتباع انبیا و اولیا ... میکشد روح ولایت از خدا

زین سبب خیر است تعلیمی ... کای دلیل مرتبت مر ولی

گو بامت گو شما راحت یار ... شعله ور گردید در قلب فکار

اتباع من کنید ای ... چون نعیم هست فعل جان نعیم

خاص

ظاهر

حاکم ار جزب دل از نیکو کند | ثانی جهیم خواند با خود یار کرد
هیتم گر دید مطلوب خدا | کش شنیم مست محبوب خدا
اتباع من بفامر گر کنند | از محبت همچه من هم دم زند
طالبش گر دید هم مطلوب او | هم محب او و هم محبوب او
زانکه آن شکلت چون آدمی | میر باید آمن حب خدا
ور رهش کل گشت گر با او گرو | روح او در جسم او پس زد جلو
زانکه شکل او بود چون گیه تو | میر باید گاه روحش از خدا
هرکه با او گشت هم شکل شبیه | لاجرم روحش شود چون او سفید

حدیث قدسی شاهد مطلب

در حدیث قدسی آمد کای نبی | گو بجمع خویش بقوم این حی

تا نپوشند از لباس دشمنان | هم نپویند از طریق آن خسان
هم کنند از طعمه‌هاشان اجتناب | ور نمایش هم شوید اندر عذاب
ور نمایند هم شوند اعدای کی | گر بشکل آن خسان سازند تن
تا که چون دیدم از ایشان | دفترشان کردم ز فردوس جلال
پس مر آن کس می‌شود گمره از عمل | دور گردد از فیوض لم یزل

الفعل

راندم او را از مقام قرب حق | جان او را می‌کنم زنار کش
زانکه هر ظاهر سبیل باطنی است | ظاهر دشمن طریق دشمنی است
بوالدوامی بود در باغ عدن | بر فضیلتهای مولی ممتحن
بازنا هم دایما این می کرد | گر ز عالم دین نبی شد با نمود
در غمی بود دل عمی بود هم ملک | سینه‌ام گشتی ز جهلم خاک خاک
لیک فعل او چه بد فعل عدو | گشته پیدا سیرت کافر در او

چونکه فعلش جاذب الحادی بود / لاجرم الحی دور وی جا نمود

پس هر آنکس عاشق و هشیار شد / بایدش چون کار او کردار شد

تا رهد از سختی رنج و عنا / باید از الطاف یارش اعتلا

پس عجب آن قصه آورده اند / عبرتی باشد ببین چون کرده اند

در فایده تاسی و حکایت شخصی از قوم لوط که لباسش را آنحضرت شبیه علود و سبب نجات او شد

در میان قوم لوط خود کسی / بود شخصی بد فعال بد اثر

فعل او چون فعل قومش زشت بود / با خطایا و معاصی در لعب

لیک او را جامه ها چون لوط بود / خویشتن را مثل آن شخص نمود

تا بلا نازل شد اندر آن دیار / جملگی رفتند تا دار البوار

غیر از آن شخص که مثل لوط بود / کز بلا جست و نجاتش رهبر بود

جامه گر گردد سبب نجات / چون نشدی گر مثل بود [illegible]

گر همه عادات نیکوان گیری بکیش / کی ز دوزخ میشود چون نور پیش

هر که خواهد جز بدین ظاهری / باشد او از حلیه دانش عری

باطن و ظاهر قرینند ای پسر / هر که گوید غیر از این باشد سفیه

گر هوای روی محبوبان کنی / همچو تن ایشان ترا باید تنی

تا نگردد در رحم صورت جنین / کی بلی گردد روان او مبین

هر جنین کو صورت حیوان بیافت / در تن او روح حیوانی نشست

هر که شکلش شکل انسانی بود / در تن او روح انسانی بود

بلکه نبود هیچ حکمی بر بطون / غیر آن حکمی که شد اندر نمون

چوب یک چوب است نی جنب بجیب | گر ز چوبش ساختی گردد حبیب
مقبل املاک گردد روز و شب | لازم آید داشتن او را ادب
در صنم سازیش میگردد خبیث | واجب آمد بعض او اندر حدیث
گر ترا باشد سوای ذوالجلال | تا توانی سعی کن در امتثال
سعی کن در امتثال امر حق | تا که از انوار آن یابی سبق
پس بیابی آیدم این نکته ها | بس عجیب آید عجیب این [illegible]
گر سخن بودی ز من گشتی تمام | قول ناچیزی کی آمد مستدام
این سخن پاینده گو پاینده است | نور او تابنده رو تابنده است
هر که آثر را اثر مانند اوست | عکس رو چون بود عکس روی اوست
فعل باقی تا ابد باشد چو وی | فعل فانی می شود چون [illegible]
لیک هم قدرت ابا [illegible] | فعل [illegible] از حرف

ایضاً مراجعه بقصه موسی و خضر علیهما السلام

بازگویم از کلیم و رهبرش | تا که در وادی چه آمد بر سرش
گرچه بگذشتند از الطاف [illegible] | [illegible] شد موسی چه از [illegible]
سوی خضر هرچه میکردی روان | با تقاضای طبع خود باشی دوان
می نیابی خستگی از آن سفر | قوت گردد دمادم بیشتر
بوی خیر خیزد [illegible] در تعب | گر بیابی یک قدم [illegible]
از صد فرسنگ آید عجب | رنجه از طبعش نخواهد گشت سنگ
هر چه بشتابی سوی آفتاب | میشود افزون فروغت [illegible]
می شتابی سوی لعل جانفروز | کی کند در جان تو ظلمت بروز
سعی قوت میسر و [illegible] | کی [illegible] راحت رنج [illegible]
سوی آتش هرچه میکردی روان | سردی لذت جسم تو [illegible]

درنگ

چند نه

چونکه از آتش گذشتی ای ندیم / سر درآر و خوش بنه هر قدم

هست جانت ز عبادت هم نگار / چونکه نبود چیز نو کوی یار

این تعب زانست کاندر این سفر / رو بمقصد نیستی ای بی‌خبر

پشت بر مقصد زنی بر سوی شوخ / زین سبب کج دیده جان تو تباه

تو کشی خود را بسوی کوی نفس / محتسب سوی شبیبت بکشد بعکس

لاجرم در آن کشاکش می‌شوی / خسته تا سوی که امن بکه روی

مقصدت باشد فرار از دیده شاه / تا آنکه هستی خائن گم کرده راه

چونکه جنی یک شد از طلب / می‌شوی در خانه پنهان عجب

گر تو بودی عاشق دیدار شاه / پیشتر از پیک رفتی در براه

می‌شدی تا زان سر سنگ جبل / نی تعب تا آنکه زو یابی امل

اینهمه

اینهمه زان شد که زو بیگانه / زین سبب پنهان بهر کاری

ای نمی‌بینی که اندر کار خویش / هر چه بشتابی نگیری جا به پیش

چونکه خواند کردگارت سوی خویش / ناله سر گیری که بس سخت است کیش

صد هزاران بار هم گردی ورات / در عمل کم از جهت کامی زراست

خوش تکلم می‌شوی لیک بجود / در فغان گاهی و ای جای ما عهود

با سرور از صحبت همصحبتان / گر شنیده تا شام بحث ذی عز بان

از صیام مروری از ذکر گاه / ناله سر گیری که آه از رنج آه

میروی اندر بوادی روز و شب / می نگوئی یکدم آه از این تعب

چونکه تا زانی شوی محبوب حرش / عز می کر چه شود صد جا تعب

زین سبب تکلیف‌ست ناقص / چون تو را تکلیف فرماید حی

گر بدی مشتاق خدمت بحد / نی تعب می کردی بگرفتی قرار

دخل
یار

می شدی

می ستاید روز و شب از خلد بیش | بود او کخدمت دمادم راحتش
چونکه مقصودش بود غیر خدا | طاعت غیر است راحت عشقها
لیک مردان خدا الذین یسرند | روز و شب سوی خدا گر پرند
لذتی کان یابی از شهد عسل | میبرد مرد خدا اندر عمل
آنمرارت را که از طاعت بری | او برد دیگر که دید از طاعت عسری
چونکه هر کس سوی مقصد خویشتن | هرچه بسیار رود گردد خسته تن
او ضعیف و قوتش از مقصد است | سوی مقصد قوتش بیش بود
چیز هر کس بود مقصود او | سوی چیز میرود هر کس بخود
الحمد لله خوش خدا ارزدی | نیست کس را جز بخویش بستگی
شرم کن چون در قیامت آورند | گره حق و میل نفس ها کنند
پس بیاد آرند میزان عمل | گره میلت را بسنجند با عمل

صدارت

کره

گره میلت را ببینی معتدل | لیک سنگ چرخ بخشش مضمحل
نیست سنگ هیچ جز دیگری | گر نه آن زرست نادرا کی بری
چشمت افتد از زمان پر چشم حق | گویدت ای لا ابو معهد طعون
از بد اکرامت از دیدار من | دور از من از چه خویش بود وطن
راحت گویم عنایت از چه بود | رنج غیرت از چه راحت مینمود
از چه بد جز اینکه جنست غیر بود | انس ظلمت با ضیا در غیرت است
هر کسی با جنس خود باشد انیس | هر کسی ز خویش گر آید جنس
بین چرا از ما گشتی ای بی نصیب | رو بسوی آنکس که میبود حبیب
من سخن گویم که تا ظاهر شود | سنگ سوی چیز خود میرود
نیست اندم حاجت پرسش جواب | میرود تا اصل هر کس با شتاب
هر کسی فطرت خود میرود | تا با اصل خویشتن ملحق شود

دق

ای برادر

ای برادر موسی از درد کهن	بعد از آن در حب یزدان گو سخن
رفع این کلفت نسازد غیر عشق	نقد این رحمت نبازد غیر عشق
عشق رنج عاشقان را چاره‌ای	راحت مهجوران شان رحمت کند
باز بردم نام عشق جانگداز	باز بردم نام عشق کارساز
گر بخواهم باز شرح آن کنم	بایدم دیگر جهان برهم زنم
دم فرو بند این زبان از این مقام	سر دگر گردد دل از گردن کلام
خانه باشد دل و دلبر در حجاب	خانه گردد سرد شر از فتح باب
لب ببند از عشق و رو گو	باز سر کن نقل آن شیخ حکیم

ایضا مراجعه بحکایت موسی و خضر علیهما السلام

چونکه موسی طالب امر ودود	تا بجویش قوت او سعود
چون گذشت از مقصدی	جان او عشرت نگر

پس

پس طلب فرمود موسی را وراه	تا غذائی صرف سازند از نشاط
گفت یوشع کای شهنشاه کبیر	رفته ماهی از کفم در آن جزیر
گفت موسی کان مکان مقصود	بایدم برگشت کانجا در نشست
یار در بر بود ما غافل ز یار	بخت در بر بود ما بیخود و کار
پس روان گشتند زانجا با شتاب	سوی آن سنگی که ماهی شد در آب
یافتند آنجا مرد اندر نماز	با خدای خویش در راز و نیاز
صبر فرمودند تا فارغ گشت	از نماز جاش زبان ذکر قائم
موسی آمد پیش بر خواند سلام	... خضر بنمودش سلام

در سرزنش حکما و متکلمین که خواستند با عقول ناقصه خود
فی معرفت حق سبحانه تعالی بر سند بدون دلالت
انبیاء و اولیاء السلام الله علیهم اجمعین

ایکه از وحدت همی رانی سخن	باتر از زال مانده در سر و علن
از تسلسل گاه گوئی که ز دور	سرفی طوری همی جوئی بطور
که دلیل آری تو از صرف وجود	مانده کور از علامات شهود
گاه گوئی از حدوث که قدم	وز خودی بیرون نشسته یکقدم
گاه گوئی از صفات ذات حق	گاه از کشتی همی خوانی سبق
پشت بر انوار یزدان کرده	روی بر اهریمنان آورده
رشته برهان حق بگسسته	سخت با یونانیان پیوسته
ترک کرده دعوت پیغمبران	گشته منکر از ضیاء مهر بران
ساده بوح الکاشفی اهل صفا	نقشها دیدی تو از اهل جفا
قول لو قرآطه آمدت نعرو و دق	فوق حتی امد ترا ما لا یلیق

گر نهد خفاش بر خورشید عیب	عیب خفاش است این بی [illegible] یب
گر مرورت یابد از حلوا مریض	عیب بر حلوا نمی گردد عریض
اهل وحدت ساده مانند ای جهول	نقشها را نیست در وحدت حصول
نیکوان را حاجت مشاطه نیست	زشت را جز سرخ زندی چاره نیست
ساده از اوصاف حق آگه شد	ور نقوش ما سوی پیراسته
نیست او را حاجتی بر سرخ و زرد	چونکه او با ساده رویان جفت گرد
گندم از گندم بروید جو ز جو	فهم ضد از ضد آن طالب مشو
یعرف الاشیاء من اضدادها	ضدها لا نفسها باش لها
چونکه ضد گردید حد ضد خود	فهم ضد هر حد ضد را راه شد
ساده ما از حد و ضد عاری شد	حسن او از نوعیت ضد دیگر بیش
ای معمای کشاف روی شش	فهم سوا از سود فهم سوز روش

رنگها را از رخ ببین از زرد و سرخ
صحت از صحت شناس از درد و رنج

مدرک و مدرک موافق تا نشد
بسته میگردد در ادراک خود

هر چه گوید بعد از آن باشد خیال
باشد اندر پای عقل او عقال

رنگها را کی توان از گوش دید
صوتها را چشم کی حالی شنید

بویها از ذوق لذت شد مه
نیست ممکن عکس آن بر عکس

[illegible] جز بحر
خلق را از خلق و امر از امر هم

ساده را از ساده جوی از نقش نقش
فرش را از فرش جو عرش از عرش

سادگان چون طالب ساده شدند
لاجرم از بهر آن آماده شدند

نقشها از نوع خود خواهان اند
نقش را در قید ساده بسته اند

بهر ازان طالب نقش آمدند
عرش را هشته سوی فرش آمدند

نقشها دیدند زین رخ زرد
لاجرم گشتند از اهل نبرد

ظلم

اختلاف

اختلاف آمد سبیل اختلاف
ساده کی آمد دلیل ائتلاف

صد هزاران ساده یک رنگند صاف
دو مسطر را کی دارد خلاف

ای خوش آن خاطر که او ساده شده
بهر جلوه یار آماده شده

شسته از دل لوث نقش اختلاف
نیست رضا و غیر حب ائتلاف

آینه تا صافی ساده نشد
بهر حسن یار آماده نشد

لوح اگر از خط جدا آغشته شد
خط [illegible] شد

ساده شو تا سادگان از هم بدند
صاف شو تا نور چون ماه بدید

آن زمین کز عشب سبزه پاک است
همچه بستان خرم و چالاک نیست

انبیا از این سخن ساده شدند
بهر فهم ساده آماده شدند

نقشها شستند از نوع وجود
تا ز فهم سادگان زین شد شهود

گر تو را هم عشق ساده در سر است
بایدت ساده شدن کار حق

است

آینه

آینهٔ دل صاف کن از زنگ رنگ [?] — پاک کن قلب خود از بو و رنگ

تا عیان بینی جمال یار شان — گرددت مکشوف سر کار شان

باز بردم نام شیرین نگار — رفت از سر هوشم و از دل قرار

باز گفتم یار از سر رفت هوش — در درون سینه ام شد در خروش

باز گفتم یار جانم شد ز تب — جانم از نامش شد در تاب تب

باز گفتم یار عقلم شد ز سر — همچه مجنون گشتم از خود بیخبر

باز تا این دیوانه بند خود گسیخت — بر سر خود خاک بی شرمی بریخت

فاش میگویم هم از شوق وصال — ای مرقع پوش کافر کش تعال

شور جانان برده ایمان گگ [?] — میکشی گر کافرانگ کافرم

هست ایمان من ز بیم امید [?] — شور من بالاتر از وعد و عید

تو به بیم دوزخ و شوق بهشت — من اسیر آنکه این غبا و شت [?]

تو چه طفلان بیمت از لولو شدید — من به بیم از آنکه لولو آفرید

تو چه طفلانی ابی گردکان — من بفکر آنکه گرداند گردکان

تو بقصد خانه من خانه خدا — تو بکشتی بند و من با ناخدا

چونکه نام این دو خوف هر رجا — شو تو در من بهشت اینجا بجا

برده از خاطر مرا وعد و وعید — غیرتم از او بجز او بیم امید

چونکه از عقل این را من دگر [?] — چمن عار شاین من دیار دگر [?]

ام ام

گر که ایمان اید و من خود کافرم — گر شهودت غایب اینک حاضرم

تو بابسته لال چون کودان کرم [?] — یا بمقصد یا بجی ه اندیشی [?]

من چه بینا بین ابر رخش بهید [?] — لب به پای جان نمی گیری یار [?]

دایم اندر کوی او بهر در کلم — تو چه کوران مانده اندر ظلم

بر گشا چشم ببین غیر یار — کاشکار است این همه از یار [?]

آنچه می‌بینی ظهور یار ماست	جمله نور عارض دلدار ماست
غیر او نی هست پیدا در جهان	گر نه‌ای احول ببین روشن عیان
اوست پیدا از خفا و هم ظهور	هم هویدا از ظلام هم ز نور
کور باد آن چشم کو وی را ندید	حاش لله نیست غیر از او پدید
شمس را کی حاجت برهان بود	خود بذات خویش افروزان بود
جستن برهان برای آفتاب	شد دلیل آنکه بر دیده حجاب
گر ترا نبود ابر دیده حجاب	جان هویدا در جهان است آفتاب
گر نمی‌بینی تو آن تابنده رو	رو علاجی بهر چشم خویش جو
گر نه‌بینند عکس نیر اندر زجاج	بایدش شستن نمود از صیقل علاج
نه که بر او نقش خاری کنی	لاف بهر آن مصقل صافی زنی
نقش بر وی را نمی‌بینند دوام	امتحانی کار او بس زد تمام

علم رسمی سر بسر نقش بر آبست	اندر آن تشنه را آتش آبست
علم رسمی سر بسر خال و خطا	ور نه محو کی شود این هم خطا
چوب لا صیقل کجا براق شود	گل ز سرخی کی آتش سوزان شود
لاف مردی کی ترا سازد کرم	لاف ایمان بی شدت کی کرم
اندر یابی کی ثمر زاهد نمود	حرص باطن عاقبت گر رشد بود
علم هر باطن به ظاهر غالب است	جلوه خود را همیشه طالب است
کوشش کن از تو زاهد هر صورت هست	گر نه بطون را چه حاصل شد مدهست

حکایت زاهد ریائی و انجام کارش

آنچنان گویند کاندر یک سحر	زاهد بد کامش از اغیار تیغ
چون رجال غیب حق از اتقیا	ولیکن در فکر ذکر مستدام
مر ترا او را در می فکر ندید	از صفاتی بد غیبی او شدید

جسمش از جوع سحر همچون هلال / بدر ترتیب وقتها همچون هلال

اتفاق از یکقدم بگذاشتی / صد هزار الله گم اسلام کاشتی

گر نعوذ بالله او شنبد نار / لشکر خود میر کنخت چون از بهار

گر شنید اسم رضوان بهشت / تخم دعوت در دهان نعمت کشت

در کفش بود عصا در گلو شوق / از محبت میرسیدی محو برق

دامن کوتاه و جامه چون خشک / بود تا زانوی او تحت الحنک

چشم او از کثرت گریه حریر / از کمال زهد فارغ از ادب

از پدر ارثی بزرده یک فلوس / کف بکف می سود دایم از فسوس

عجز نفسش مانع کسب علی / منحصر بد کسب او اندر اکل

لوح او منقوش از کل سخن / لیک فرقی لا اشتباه بر سخن علی

باطنش چون گور کافر پر شرر / ظاهرش چون عابدان اندر نظر

عص

غرض پنهان زهد را کرده سپر / همچو گرگی در لباس میشکان

رمز او پنهان و زرق او آشکار / در رداء بود پنهان همچو مار

باشد از شرک جلی تدبیر خفی / زان بتر که اسفل است او دایما

مشرکان را باطن و ظاهر یکیست / آن لعین را نام ایمان کفر عیان

مشرکانند چون شرک ظاهر آشکار / مومن لسانی و ذاتش جاهل درست

آن لعین ظاهرش شهد و شکر / باطنش چون شحم حنظل پر ضرر

صد هزاران کبر و هند و در عدد / کمتر از آن نبان انه یکی ز صد

یک منافق گر بملکی جا نمود / صد هزاران نفس را دعوت نمود

چاه گر باشد سرش پیدا بود / سوی او مینا نخواهد گرد کی

لیک اگر پوشیده باشد جنگ / جاهلان را بالیقین افتند

هیچ خلقی نیست بد تر از نفاق / کی بمومن باشد او را اتفاق

مرق

خود

خودستا و خودنما و خودپرست / هست او را صد نفاق و اتفاق

گر ببینی فرقهٔ زین بی‌حقی / نیست الا بهر دفع حاسدیش

چون سگان گرد جهان [illegible] قال / جملگی اندر نزاع و در جدال

جیفه‌شان بود این متاع [illegible] را / ز خلقی گریزشان ز الله جدا

مجتمع گشتند در جمع ولی / پای بنهادند بر حلم [illegible]

طالب آن جیفه‌اش آنجا شدند / شیر حق را مثل خود دیدند [illegible]

این بود شیر خدا [illegible] / جثهٔ او لامکان [illegible]

شیر حق الصمد که لایموت / صید او از سد و صلوات [illegible]

سر او را صید [illegible] غید / جیفهٔ دنیا کیش امال شد

آمد او تا طعمهٔ تن [illegible] کنند / نی که از این مرده حرمان [illegible]

هین مبین صید خر با زهشت / چند از این عفعف و عوعو [illegible]

مطمئن

مطمئن سر را فرود در حق کنید / غیر من خولهٔ کسی عفعف کند

لیک این باشد عزیزی سگان / ممتنع باشد که خفاش [illegible]

هر کسی را لوح خواطر چون [illegible] / استقامت باشد بین [illegible]

هر کسی چون [illegible] او نماید اندر [illegible] رو / خواه با خود زشت [illegible]

صادقان بینند صادق کاذبان / کاذبان بینند کاذب صادقان

همچو آن داندان فی جهان / همچو سگ بینند آن شیر سگان

چونکه بینند آن سگان [illegible] / لاجرم جان تنش [illegible]

چون برفت آن [illegible] دیگر بار / در خلاف آیند از [illegible]

این بود حال منافق [illegible] / هر که از ایشان [illegible]

کار این دین ز منافق [illegible] / ورنه تقصیر [illegible] بود [illegible]

چون

چون منافق یافت اندر زرق راه / کار جمعی جاهلان زان شد تباه

هم راجعه بیان زاهد ریائی

باز از احوال آن زاهد شنو / بر سر آن داستان دیگر برو

دائما می بود مشغول نماز / با تضرع با تذلل با نیاز

روزها اندر صیام و شب قیام / بود کار او عبادت والسلام

بود در آن شهر شخص تاجری / از حرام و شبهه مال او بری

معتقد بودی بدان با دین / بود دائم بهر او مال و هم کین

هر که در محراب شد او از عقب / پس نمیرفت از مقامش بی تعب

گر هزاری می شد به محراب دعا / در زمان کردی ز عقب او اقتدا

چشم ظاهر باز از قلب کور / از مقام درک باطن بود دور

هر کجا بد زاهدی صورت پرست / عقد اخلاص از برای او ببست

بود مال او کرور اندر کرور / از متاع از ضیاع و از قصور

بود او را زوجهٔ نیک عفیف / گر تدین بود با عصمت حلیف

هرگز از مردان ندیده غیر زوج / نام حسن عصمتش بر فرق اوج

شهره آفاق بود اندر عفاف / هیچکس از او ندیده یک خلاف

شخص بازرگان ز حسن خوی او / سالها با عصمت او کرده خو

زانکه او هست بود یکتا در جمال / جمع کرده با جمال خود کمال

زرکا

بد ز بازرگان دو طفل صغیر / هر یکی تا تازه بگرفته ز شیر

شد مریض آن تاجر و گشتش سریر / صبح عقبی از پس دنیا دمید

اقربا بر گرد او گشتند جمع / در میان شان ماند او مانند شمع

هر یکی افسوس خورد از بهر او / حیف کان از دار دنیا شد فرو

این بود قانون اهل روزگار / جملگی را اینچنین باشد مدار

قدر نگذارند مر موجود را / حسنها بینند مر مفقود را

هر که باشد در میان خوار و ذلیل / چونکه رفت از اینجهان گفتم جلیل

زنده گر باشد وحید عصر خویش / از حسدها خاطرش سازند ریش

عیبها بر خلق بر خلقش کنند / طعنه‌ها بر سیرت و شغلش کنند

گر خری میرد کرو نسبت صحیح / ناله سر گیرند تا قلب قریح

وصفها از شکل و رفتارش کنند / از غم غیبش نالاتر برند

رمز از ان روز خوشش اندر عجم / آید ایشان را بسا خنده و غم

باز از ایام سابق سرخوشند / حسرت آن روزها را می‌کشند

گر چه آن ایام را چین جفو / سخت می‌پنداشتند الفو

کور

یتمنی المرء فی الصیف الشتاء / فاذا جاء الشتاء قد مقته

لا بذا یرضی و لا یرضی بذا / انما الانسان طبعا هکذا

هیچ

هیچ نبود بهتر از تسلیم و رضا / کردن تسلیم و رضا بر قضا

هر چه پیش آید از بر دلنگار / میل خود بگذار شو در میل یار

هر چه از شیرین بود شیرین بود / نیست عاشق آنکه نالان غمگین بود

هر که او راضی بفعل یار نیست / خود نمای عاشق دلدار نیست

هر که او دارد شکایت فعل یار / فی المثل تلخ از او و شیرین هم از اوست

هم ز عشقش بیکسان بود / گر تو را در قید عشقش جان بود

رنجش از آن است کو بیگانه است / هر خرابی زانکه خود ویرانه است

یار ما بیگانه از عشق و غیرت / اوست بیگانه که خود مشتاق نیست

ورنه دلبر از کسی محجوب نیست / این حجاب از آنکه خود مطلوب نیست

پند مجنون شخص مو بعد از زنج / ور زجاج از راستی و کج

انخوش

ای خوش آن آئینه کو شد مستقیم / رو بروی شخص خود دید کریم
زنگها از خود زدود و صاف شد / بهر شخص مظهر او صاف شد
گر درون نهان خویش ظاهر کرد یار / از صفا شد مظهر حسن نگار
میل خود بگذاشت در میل حبیب / قلب خود پرداخت از ریب و نصیب
سوی یار از جان و تن میگذشت / پردهای هستی خود را درید
در رضایش کرد دل تسلیم و هشت / تخم صدق اندر زمین دل بکشت
شد فراموشش هر آنچه غیر یار / شد ز صدق آئینه حسن نگار
هر چه جز دلدار خود از دل زدود / داد در دل یار از آن رو نمود
چونکه دور افتادم از آن دل / باز از تاجر همی سازم بیان
گر ز اقارب هر یکی ظاهر چه شد / در قلوب هر یکی باهر چه شد

شرح حال تاجر وقت نزع روح و گفتار از اقربایش

آن یکی میگفت کای صاحب کرم / کن وصیت تا نرفتی از برم
وان دگر گفتی مبارک هست این / کن وصیت را مشو از این غمین
واندگر گفتی وصیت میکنم / وان دگر گفتی حمایت میکنم
واندگر گفتی که ثلثی کن جدا / تا بگیرد دست تو در جزا
وان دگر گفتی که ملکی وقف کن / پیش از آنکه بر کنندت بیخ و بن
واندگر گفتی مطلع رو نما / وان دگر گفتی وجوه دولتی
واندگر گفتی که از حاجت وقیع / وان دگر گفتا غریبان دستگیر
شخص تاجر کان چنان اوضاع دید / آه سرد از قلب پر درد کشید
گر مرا ز آن سالها ده روز / با بدیت شد زین جهان دلفروز

دید کشید

اینجهان باشد سرای کاروان
شام آید صبح میکوچد از آن

این نه جای منزل ماوی بود
منزل باقی دره عقبی بود

خیره آنکو بشنود بانگ رحیل
بار بندد دل به این عمر قلیل

تو بخواب غفلت و بیدار گر
وین عجبتر حرص تو در جمع زر

گر هزاران گنج سیم و زر نهی
بایدت رفتن تهی با دست

گر کنی تعمیر جنات و قصور
عاقبت خواهی شدن در قعر گور

گر هزاران سال مانی در فنا
بایدت شد زین جهان با داغ غم

اینجهان باشد سرای کاروان
شام آید صبح میکوچد از آن

گر هزاران جامه زرین دری
کی که بر کفن افزون بری

ور هزاران لعبتی خوش چهره
عاقبت گیرند دیده خواهد

گرم اعوان گرد اجنبیان
گشت یارب عاقبت جز ناگوار

گر خردمانی

زن

گر هزاران آب خوش آری بروی
میشود جاری ز چشمت چون روان

گستری گر فرش دیبا بر نمد
عاقبت جایت بود کنج لحد

یکقدم رو سوی قبرستان نگر
بر گشا یکدم تو چشم اعتبار

وه چه غفلت زد گوش خوش ترا
بشنو از ایشان عبرت

هر یکی گوید ز حال خویشتن
قصه های جانگداز از زحمتی

آن یکی گوید بدم شاه عجم
عالمی از سهم من بودی ز خوف

دولتم بودی گروه اندر گروه
از جواهر و ز فواخر و ز قصور

جمله شاهان عالم بر درم
بنده سان بودند دائم بر درم

جمله را هشتم برفتم از جهان
دست خالی از جهان رفتم روان

زانهمه اموال گنج بی عدد
یک کفن گردید ما را امد

نه خدم آمد بکارم نه حشم
جمله رفت از دستم این رنج و غم

گر شمی

و کم

عاقبت

عاقبت خفتیم در این تنگ گور / از برای عشرتیم آن قصور

در جهان حسن بودم آفتاب / زهره سان در یتیم این حجاب

من همین یک خاک جسم آن آدمم / آنهمه ناز و نیاز از کف شدم

آن یکی گوید که رفت اندر صعود / وان دگر گوید شدم بعد از گور

آن یکی گوید که من زارع بدم / در فلاحت عالم بارع بدم

آن یکی گوید که من بودم ادیب / وان دگر گوید که من بودم طبیب

وان دگر گوید که من بودم فقیه / وان دگر گوید که بودم پر نعیم

جملگی یکدانه شد آن خاکیان / نیست این دنیا بر کس جاودان

پر شود پیمانه چه پیر و چه شاب / غره عمرت بسی آخر بشب

من مشو مغرور این دنیای دون / چونکه باید رفتنت زین اندرون

دون

هوش دار فکر کار خویش کن / تا نخندد تیغ مرگت بر زمین

چونکه

چونکه پایانی ندارد این کلام / بشنو از تاجر که گشتش تمام

مراجعه بذکر احوال آن تاجر

چون بدید آن تاجر نیک عاقبت / بایدش رفتن بسوی آخرت

دید عقارب اقربا از پس و پیش / هر یکی در طلب نفعی بهر خویش

آه سرد از دل کشید گفت همین / شخص زاهد گو که باشد او امین

از پی احضار آن زاهد دوان / قاصدی کو را سوی تاجر ببرد

دست اخلاصی بدامانش رساند / داد سوگند بحق خویش خواند

کای امام مقتدای نغز کار / وی مسیحا دم امین کردگار

منقطع گشتم از این دنیا کنون / دست من گیر که شد جان برون

شد برون

دون

گرچه میدانم که دامان تو پاک / شهرت زهد تو رفته تا سماک

بیک

خوش

لیک من درمانده ام بیچاره ام / دستگیرم چون تویی صاحب کرم

من نمیگویم وهمت کن مرا / حاجتی دارم حمایت کن مرا

من چه پرسم درد بیمالک حال من / هستم از بس جمله خانمان خموش

چشم رحمت سوی اطفالم فکن / زوجه دارم عفیف ممتحن

طفلکان من همه گو چکنند / نیست ممکن شان بکار خود رسند

الغرض گو کمتری از مرحمت / حاجتیست بهر طفلانم رواست

اینک آمد مرگ جان از تن / گر ترحم میکنی وقت است وقت

گه که لطفی سوی این خانها / منع کن زیشان بد جور و جفا

کرمن

گفت ای زاهد سعادت آن کست / پا همه بیرون نهد از خویشتن

زاهدان را کی مجال این جدا / حاش لله کی شوم در اینمقام

بنده وار شغل همه مهمات / تا این قصه تمام کن وقت حی

مرحبا آن بسیار گفت این جمله / مرحبا آن بس آمد و از جهد

لیک نزد در دامنش دست نیاز / این فغان کرد بگذر دو وقت نماز

او بگفتا رحم بر جانم نما / این بگفتا بگذر دو وقت دعا

حق

عاقبت بعد اللتیا والتی / گفت من یا همت سوی بیت

حاش لله از من این سوء ادب / گر برای تو نخواهم یا رب

اینقدر خواهم که گاهی دو سه روز / سوی شان آری تو روی لطف خود

چشم رحمت سوی ایشان افکنی / که بدین جنت الخلد ذات نبی

اتفاقا روزی او کاری رود / فضل جودش شامل او گشت

حصول

بعد صد منت ادا کرد او وصول / یافت از روی مطلب برضا

جان خود تسلیم کرد شد بلند / رخت بجان برد حسرت نکرد

ساز

گرد زاهد رفت بهر نماز / تعزیت با جمع بعضی کرد

سینه‌اش شد تنگ از طول شکست
طهر سیم تعزیت با در شکست

چون شب چارم شد آن ناکام ...
رفت سوی خانه بهر تعزیت

بسکه او را بود بس شوق و ذوق
بود اندر گردنش از حرص طوق

رفت سوی خانهٔ دنی دوک ...
داخل خانه شد از حرص ...

چونکه قافل رفت اندر آن ...
سر برهنه همچو خورشید ...

چونکه چشم زاهد انسار دید شد
خود زهوش داد از کف ...

دل بر رفت ... اش از رفتار
لیک بر رو پوش خود لاحول خواند

رفت سوی حجره یاران نشست
لیک تیر عقل او جسته زشست

خواست گیرد بهر از ...
از شتق یکبارگی شد ...

هر زمان

هر زمان گفتی سخن ... کار
خورده خورده از کف ...

دست برد جامه از زن ...
دست دیگر زد به ...

العفو العفو ایم صحبت را چو دید
از دل پر درد خود افغان کشید

کاین چه بی شرمی بود ...
از خدا شرمی کن ای ...

متوفی خود زنا هد سن ...
... این ...

زمن آخر عده دارم ...
ای که زهدت در جهان ... ادو

گفت ما خود هال شیر ...
سینهٔ ما مخزن دین نبی

دین و پیغمبر همه با بست ...
احتیاج شرع اندر دست ...

اختیار شرع اندر دست ...
... پیغمبر همه با بست ...

آنچه ما گوییم حکم آن بود
حکمها بنوشت ... بیرون ...

اختیار حرمت و حل زان ...
داده‌ام تغییر دین ...

احمدها

اصلهای فقه را بنهاده ایم ... داد دین مصطفی را داده ایم
ظن ما باشد مدار دین حق ... این نه از امر و رسالت لیک ...
اصل باشد حجیت ظن فقیه ... هر که گوید غیر از این باشد سفیه
گر شود قرآن و سنت غیر ظن ... باشد اولی اتباع ظن من
گر نه کان شیوه اصحاب ست ... وجه استمرارش استصحاب ست
از فرایض نفس گر وا زند ... هیچ آن اصل برائت بر کند
تو مشو از فعل ما مرکز غمین ... سیره اصحاب ناحق متین
گر ز مهر بر ما ره ما شود ... چاره درویش زاستصحاب بود
هم از آن گر نشد ما را سبیل ... بهر او اجماع میباشد کفیل
گر نشد اتفاقی مر ترا ... شهرت الحاکم او ...
جان من اندر تحفظ روی ... ... نهی لا تقربوا همین جا جا کرد

بعد من از وصل تو باشد مضطر ... الضرورات تبیح ما حظر
حفظ جهال از هلاک احتراسی ... حفظ زاهد در قیاس اولاستی
جمله اصحاب ما در این فعال ... پس بتنقیح مناطا این شد حلال
از برای حفظ مر فسقی رواست ... بس باشد مناط علت هم رواست
آنچه گر از قول حق گفته نبی ... امر مطلق باشد و نص جلی
امر بهر فرض باشد ... ... فور و تکرار است ما را اختیار
نهی از ضد میکند از خاص و عام ... فعل ضد از بهر آن باشد حرام
چونکه باشد زان عملشان بعوض ... فعل ضد لذ بعد آن باشد حرام
از عبادتهای محض و لواصل ... قصد قربت شرط باشد در عمل
وسوسه در نیتش باشد حرام ... میشمارد واعظی است نیت و السلام
امر مطلق باشد و قیدش حیث ... غیر این فتوی جو تو قول کیست

گرچه باشد عده در نص کتاب / صحح آن در ظن ما باشد صواب
تو بگو صالحتک العده که من / از قبیت حجته رائم سخن
گرچه برهان نیست لازم بر فقیه / هست آوردم دو صد وجه وجیه
هر که مبنی معتقد با مجتهد / چون نه تو مجتهد شو معتقد
گر تو میباشی بعالم معتقد / هین منم عالیجناب مجتهد
رد بیارد بر حکم حلالست / گرچه اصل اجتهادم از موست
زانکه ظن مجتهد شد معتبر / گرچه خالی باشد از نص و اثر
باشد اعیان شیوه این گمرهان / آن عیان شان باشد آن یک نهان
جلوه در محراب منبر میکنند / در نهان انکار دیگر میکنند
کار دین مصطفی را ساختند / لیک برای هوا افراختند
هر چه او از علم حق بنیاد کرد / ظن مطلق آمد و بر باد کرد

دین پاکش را ابطن آراستند / گاه افزودند گاهی کاستند
بسته شد از بسکه بر او برگ و شاخ / حاش لله گر شناسد بیشش بار

استمداد از جناب صاحب الامر عجل الله

ای امیر منتظر ای دست حق / ای ز تو ایجاد بعد ما سبق
وی ز تو این سقف گردون / از وجودت فرش خاکی را مدار
ذوالفقار خود برآور از نیام / نیست گیر وان از جهان شستی لئام
تا که این نوافسران بی گر شوند / بار دیگر بر سر خود بر جهند
عالمی از لوث ایشان پاک کن / پاک کن از این ناپاکان این خاک کن
دین پاکت را برای اغشته اند / رای خود بگرفته دین هشته اند
هر یکی شرعی جدا دینی جدا / بر فشان بیخ آستین بهر خدا
هر چه محروم مند از آن باشد حرام / هر چه در دست آید حلال لا کلام

مدار

جهد

۲۰۳

من

همچو گرگی اوفتند اندر رمه / در میان شیعیان تو همه
رخنه کرده جمله اندر خانمان / الامان زین نابکاران الامان
جمله جان مال ما صاحب شدند / بلکه از ایمانمان طالب شدند
جان ما و مال ما اندر تلف / حامی دینی نگاهی این طرف
جلوه ده آخر رخ چون آفتاب / تا که خفاشان شوند اندر حجاب
آشکارا کن ید بیضای خویش / بهر این فرعونیان کفرکیش
یکزمان افکن عصای موسوی / تا برد سحرهای معنوی
سحر این فرعونیان باطل کند / ریشهٔ این نابکاران ار زند
جانمان گردد خلاص از تیرزن / دینمان ایمن شود از قرزن
جملگی بر دین تو اندر تعب / عالمی از شر ایشان در تعب
گر بگو چه بگذرد شاه عطوف / بچگان گردند از سهمش مخوف

جمله آلات لعب پنهان کنند / مدعی و مدعی یکسان شوند
حق به طلعتش همه باطل شود / اصل تنخواه و طلب عاطل شود
چونکه جد ظاهر شود اندر مصاف / هزل را نبود مجال اختلاف
ای که خوش اندر زمی کرده [illegible] / سر جدش همچو خور ظاهر شود
ما چو خفاشان گریزد زین لهبها / نیست گردد اختلاف جهلها
پرده برگیر از رخ پروردگار / تا عیان بینند روی پرده‌دار
برفشاند سبحهٔ خود ذوالجلال / در جهان ظاهر شود سر جمال
محو سازد از جهان موهوم را / محو سازد از کرم معلوم را
بردرد از روی خود استار خویش / تا عیان سازد همه اسرار خویش
قطع سازد رشتهٔ این بود و نمود / در جهان بی پرده آید در وجود
نور حق بنماید از صبح ازل / جلوه گر گردد خدای لم یزل

بکنید

بر کند از جانش جامهٔ خاک را / بر درد نه پردهٔ افلاک را

از مثال از هیولا بگذرد / از مقام طبع و نفس بر پرد

پای نسیان بر سر دجال زند / تار پود عقل را بر هم کند

بنگرد در علم اکوان بنور / منطقی سازد مصابیح [illegible]

فاش بیند جلوهٔ دلدار را / هم بچشم سر ببیند یار را

سر وحدت بیند اندر کاینات / جلوه گر بیند رخش اندر صفات

جز جمال یارش ناید در نظر / جز کمالی یارش ناید در بصر

سر بسر بیند جهانی متحد / مؤتلف بیند ابا هم ضد و ند

تا ببیند نفی اجبار و قدر / کبر بین او را در آید در نظر

عالمی بیند همه عین کمال / آشکارا گشته از نور جمال

هشته هر چیزی بجای خویشتن / هر کسی در حد خود سازد وطن

هر کسی در منزل ماوای خویش / نتواند پس تر آید نه به پیش

گر شود یکموی آنکس پیش و پس / یا کند تغییر وضعش یک نفس

عالمی زان پیش و پس برهم خورد / رشتهٔ ایجاد از هم بگسلد

حکمت ایجادشان باطل شود / عالم هستی همه عاطل شود

زانکه او معیوب شد از وضع حکیم / اختلافش نیست جز صنع علیم

غیر این نه غیر حکمت در کمال / زشت باشد آنچه باشد جز جمال

آنکه بر وضع جهان گیرد نکات / مانده اندر اختلاف خلقیات

عیبها بر وضع عالم میکند / طعنها از جهل بر خلقت زند

مضمون حدیث شریف

آن نبی گفت ای خدای لایزال / دارم از بیماری خود بس ملال

کاش بخشیدی مرا دار الشفا / در مزاج از رواج لطفت یک صفا

تا رهم از غلت و ز نخوت هم	کامران گردم رهی مستور هم
الفت حقش نگاهی زین الفتت	از مقامات این سخنها دور جیب
آسمانها گشته در چندین زمین	تا ترا دادم مصیبت ای حسین
نفس اماره چو آنکه مر خلاف	گر خرابی کارش ها اندر خراست
هر چه کرد و زیر و رو اندر جلا	میشود آلوده قربان خرا
هر چه مالد خویش را اندر میان	تا کنند ها گیزه از آن جسم جان
میشود آلوده تر با اصل خوش	جفت آن کرد و همی این خوش کش
ری که نابید از کثافت حزن شتف	کی بر آید از خرا نوری لطیف
... ازین بیان باشد الف	یکدمی بنگر که خود از لطف
چه بود این تن بغیر جیفی چرا	العیاذ بالله از گرد ملا
عالمی مانند آن پرستند	هر که شد مد دست تن خوش زند

چیست این لحم و عظام و این جلود	غیر شیره خرا گویا بد جمود
گر دمی خالی شود جمیع از آن	میشود در دم مثل صحرا روان
شیره خرا است یکدم بی چرا	نی تواند زیستن این بینوا
کاهوی سنانان بخورش رسید	چینکه می خالی ... دید
ایمنان یا نفعان از مجران	چینکه خالی شد فغان از مجر آن
گر کسی جنگی مر از آن بپر کنند	جان جنگی از مردن متحرد
میبرود از تن قوی از جا رحم	تا ز سرگیری همی مانند ابر
می نشینی بر سر هر کوچه زار	گاهی جوان رحمی بر من جبیل
هر که بینی از گرهها از مهان	جنبها هستند مملو از گهان
گبر و وززند آن یک کان خلیکها	نان وارندد و من از روی
بس روید اگیکها از نزد من	گر برکنی حیرت باشد ز من

من همان خنبکم که هر شب خوش خوری — از لحوم است و فرش و بها و می
عرشها سازید بگذارید اریک — گسترانید اندر آنجا فرش نیک
تا گذارم خنبک خود را جلال — با مطرز خنبکهای با جمال
دور گردد خنبکهای مندرس — چونکه نبود خنبکهاشان مطرس
آن یکی گوید که مستم بیخود — در کمال حسن قامت بیمثل
کندمش در خنبک من با صفا — از مساماتش عرق آید برون
خنبک این آن همه گندیده است — از مشامش شیر با مالیده است
آن یکی نالد که حرامم شد قدر — وان یکی گوید گره کرد آسمان
چون بعمر نبکری اندر جهان — اینچنین یعنی جمیع مردمان
باقی مردم همه پس از این خبر — جملگی در قید این خنبکند گر
گر بخواهم شرح هر یک را کنم — باید از آن عالمی بر هم زنم

دیده

دیده بگشا و ترفع عرش کن — جملگی در قید خرابیم اسیر
جسم این و جان نگر این بود — گر نماند در این تن حاکم فاعل خود
پس چه باشد نفس چون کرم خلا — گر نگردد نور حقش رهنما
زین تن و جان کثیف آید — قدر خود میدان و بس کن
هر زمان گوئی چنین با پرشوم — سوی عرش الله میباید روم
باید کشتن ولی ممتحن — میشوم مرات نور ذو المنن
بس کن این اف زنهای کرم گس — قدر خود بشناس کوته کن نفس
وا گذار این ادعای خام را — با مقام الشی الی انعام را
وان یقین کز تو نیاید هیچ کار — منتظر شو بر فضل کردگار
تا چه باشد مقتضای حکمتش — باشد آیات ملایک در حکمتش
از ریاضت کمتر آید در خطر — جبر تو لولو بکن جان و تن

کرم زراین

گر هزاران بر جهد گرم خلا / از مقام خود نیابد اعتلا

گوئیا می بینم از غرور مرد / گر بیان حکمتیم سخره کرد

کاین چه نوع حکمت است ای نیکمرد / لغو گفته آنکه این اشعار کرد

گر مکان این وصف خیک ... / چونکه آید در میان منکر شود

وسینه زن دستی تو بر طبل علم / بین چسان مملو بود [illegible]

بیان سؤال و جواب پسر و پدری برای عبرت

آن پسر زد دست بر خیک پدر / یافت اندر وی ز چیزی تا بسر

گفت بابا چیست در این خیک بگو / گر بزرگی گشته چون گردش [illegible]

گفت کی باشد در این خیک ای [illegible] / که بر آن این پوست گردیده [illegible]

گفت کی خوردی تو این که ای [illegible] / گفت این که مستان شهد [illegible]

چونکه

چونکه یکدم مقترن با مرد شد / زین سبب گندیده بو و زرد شد

پس چه اکسیر کهنه‌اند این خیکها / گر نماید این مطاع نیکها

گر دمی در خیکش گردد خمیر / میشود گندیده تر از خر [illegible] خمیر

گر ترا از این مقام است اعتلا / بایدت کردن حذر زین خیکها

تا نسازندت چو خود [illegible] / همچو آن نیکو غذاهای لطیف

زین سبب لا تقربوا فرمود حق / تا نگردی مقترن با اهل دق

صحبت نیکانت از نیکان کند / عشرت نادان ترا نادان کند

باد اگر بر مشک بر عنبر وزد / عنبرین گردد چو زانجا بگذرد

لیک اگر بگذشت از [illegible] / میشود گندیده همچون او [illegible]

عنبی گر بر [illegible] سراغی / باشد جامه از آنجا بگذری

بعطاران دمی گردی قرین / جامه ات گردد بایشان عنبرین

پس

پس حذر کن تا نیفتی زین خسان	تا نسازندت چو خود آن ناکسان
هر که همش روز و شب اکل بود	قیمتش آنست کز وی می‌بری
لیک القومی که شد حق همشان	بهر حق شد کل کیف و کمشان
جان ایشان مرتبط شد با خدا	کسب اخلاق خدا ایشان ...
از علوم حق بود ارزاقشان	سوی علیین بود اشواقشان
رسته باشند از صفات عنصری	بسته اند ایشان کمر خیر و بری
پاک باشند ذهنشان از رجسها	برترند ایشان ز لوث جسمها
گرچه هستند چون تو در اسواقشان	لیک نبود همچو تو اشواقشان
گرچه چون مردم کهی اکلی کنند	لیک ایشان مشتغل بر ذکر هم
اکل ایشان قوت جان ...	از کل مردم مایه خذلان شود
چون نهان در جسم ایشان جان بود	جسم ایشان مرکب حیوان بود

جسم

جسم خاکی مرکبی باشد جدا	جان علوی شان کجا این تن کجا
جان بود ایشان ایشان جان	جسم ایشان مرکب حیوان بود
مالک رو هست نی مملوک تن	گرچه دارد جانشان در تن وطن
گوهر شبتاب را از گل چه باک	چون بود از لوث گل صاف و پاک
لیک تو چون کاه بحری ...	چون ببینند گوهرش گردی غمین
گر درد او اندر جزیره مضطرب	چون ببیند کار گوهر منقلب
غیر گل نابود در اندر بصر	چون چو بازرگان ببیند اهل نظر
گوهرش گر شد لآلی با طین	تا نگردد جلوه گوهر مبین
این بقعر در قید گل گردید نهان	واله حیران شود در این خبر
چون نیابد گوهر شبتاب خویش	داخل دریا شود با جان ریش
چونکه شد مأیوس در دریا فتاد	آمد آن افسوس گردد کل راکد

سعه

گوهر انسان بگل اندوده است / زان بچشم جاهلان فرسوده است
هر زمان گوید که انی مشکلم / اینست جامه امینت و امان چگم
شخص جاهل همچو آن کوری بقهر / غیر گل ناید ورا اندر نظر
حکم گل جاری کند بر آن گهر / میشود از نور پنهان بیخبر
نور نیکان را قیاس از خود کند / نیست جان پاک اندر خاک گند
این قیاست ارث شیطان غوی / این قیاس اساس خیره نی بود
گفت آدم از گل و من ز آتشم / نیست لایق پیش او گشتن خمم
کبر ورزید او ز امر کردگار / ترک سجده کرد و زان شد نابکار
گر بدیدی چشم شیطان جان گل / میشدی از دید او آن کر کجی
آوریدی سوی آن در را نماز / می نهادی بر درش روی نیاز
لعبدونی گر تو را ایمان بود / مذهب لا تعبد الشیطان بود

سجده

سجده آور سوی آن درگه بدل / تا که خار نفس بار آرد چو گل
زانجهت فرمان ز رحمان شنوی / سجده کن تا خصمی شیطان شوی
همچه بازرگان شوی اهل نظر / نه چه گاو و خر گردی بی خبر
ور شوی جامد تو اندر خاک گل / میشود خیمت تهی از جان دل
ور نبینی از نکویان غیر تن / همچو شیطان اوفتی اندر محن
جان نبیند غیر جان تن غیر تن / جان تو را سر از نهان تن از علن
اهل ظاهر چشم ظاهر باز شان / اهل باطن نور حق دمساز شان
ای لب با چشم با گوش و زبان / صم بکم و عمی باشد وصفشان
این مدارک کوه های جان بود / جان ز انها ناظر و پنهان بود
ای لب داری که دیدارت نخست / ای لب روزن که نظاره تن نخست
منزه از سراج شخص ناظر است / ای لب روزن که چشم حجره را

منصه

مقصدم نی جان حیوانی بود | بل مرادم جان ایمانی بود
جان حیوان گرچه دارد برتری | بر گلین بنیاد جسم عنصری
لیک اینهم خانهٔ پنهان بود | کو محل جان ایمانی شود
جان حیوان خانه در خانه است | شهر ایمان همچو تن کاشانه است
غافلان خوانده است حق انعامهم | مثل ایشان خوانده قوم عامهم
چونکه اندرشان نبود کسی | عاقلند ایشان ز جان مرکسی
کاملان را همچو خود بینند خوار | نیست ایشان را ز ما استحقار
میخورد چون ما واوست همچو ما | میرود هر روز در بازارها
از چه باید ما مطیع او شویم | هشته راه خویش از راهش رویم
ما چو او و او چو ما جسمی گلین | از چه رو سازیم خود را عارین
او چه ما هم طالب ملک است و مال | نیست فرقی بین ما در هیچ حال

جاهلان نفس نور عقلیست | نه همین جسمی که تو می بینی است
بر خری بودم شبانگاهی | او بنظام مرز بیباطن پی سپار
ناگهان آمد بیادم این خبر | پند کرد مرد راه از هر خبر
گفتم آیا چیست بیندم زین حزن | زین خر و زین راه یا غیب الغیوب
آمد الهامم ز خلاق علیم | کاین مثال نفس عقل است ای حکیم
عز مثال نفس راکب عقل او | مغز باشد راکب و مرکب چو پوست
گر کنی خر را تو از راه عنان | سر کند در خانهٔ مردمان
سر کند هر جا به بیند آخری | بر جهد هر جا بود ماده خری
مرکب زیرش چو بیند با صفا | میزند از شوق تازین غلطها
ور کشی بد مرکبی با عرو تیز | سیل کرده جفته زن با صد ستیز
راکب بیچاره دایم در حراس | ماج واج مضطرب زانسان ناس

آن یکی دشنام گوید کان جهود
عورتست آنکه مرست تو کبود

آن یکی چوب کتک سازد بجنگ
آن دلش از لوم میسازد فرنگ

آن یکی خنجر زند بر جسم او
آن ابر رویش میندازد خیو

ز آتش هر کوب را که سوخته
گرچه خود بر جان خود افروخته

هرچه بیند آدمی از نوش و نیش
یافته زشت لعنتم از اعمال خویش

گر نبیند ای عزیزان نفس خویش
کی شود از شر او جان تو ریش

کی جهد بر عورت همسایگان
کی نماید غصب حق این و آن

کی بدوزد چشم بر نامحرمی
کی بدزدد مال این و آن همی

کی شوی از شر هر دم مضطرب
از کی جان تو گردد منقلب

چون نبیند ای عم آتش البر
لاجرم خود سر شود مانند خر

می جهد بر عیب هر بد مال خلق
تا منقص برد او احوال حق

چون

چون تعنت آید مردم لاجرم
بهر دفعت مر یکی نهد قدم

جسم جانت را همی سازد زار
می شوی از ضرب و دشنم خونبار

زین کشی ای جان عنان نفس خود
تا نگردی از وقیح خلق ریش

باز گفتم کاو بشد خر چه موش
آمد از غیبم دگر باره سروش

کار زنجه موش عمر از خورد آن شراب
خر چه خورد خفت میکرد از شتاب

عاجز آید با کت از امر که او
میکشد او را زمستی کو بکو

چونکه گردد خر چو موش ناشتاب
لم از وی جرعه جرعه از شراب

باده آتش بار شد متاع این جهان
کم شد عقل و هوش بس از جان

نفس چون گردد چو موش از خورد آن
کی توان امر کرد او اندر شتاب

میبرد بخود بدی اندر حق
میکشد جان را بسوی حق و دق

صد جهت آید بکی نقش از نسب
او فتد زان صد جهت اندر تعب

چونکه آید از فرو دش در ستوه
خلق گرداند حقی بد فحوه

خواب

او فکندش بکشتی آزرده جان ... خار و زار و منقبض اندر جهان
هوش شد آن رو بگیر آن تن خود جو ... تا نیفتی از چه موشش بتاب
بد نگفتم بلکه جانش شد پلید ... از ریاضت حاصلی ناید پدید
با وجود جوع زخم لاغری ... کم زند زو یک سر مو از خری
تا تقف غیبه ذکر الهام کرد ... کم خری عاجز نیاید هیچ مرد
جان خود نتوان فدای خر نمود ... چون شد از اصلاح خر بهتر نبود
گیر افسار و وزانش صطبلش ببند ... با غل و زنجیر و با بند و کمند
در صطبلش بند و راحت شو آزاد ... جان خود آخر ز شر این عدو
خر برای تست نی تو بهر خر ... جان خر بفروش جان خویش خر
چون نشد اصلاح این عاقل ترگر ... ور ازو تنها شوی نتوانی گریز
افکنش در خانه و در را ببند ... تا نباشد هیچکس را زو گزند
هر چه خواهد بر سرش حقه زنند ... دست و پای خویش با دندان کند

خوش

خویشتن را افکند اندر تعب ... تا بر آید جانش از رنج و تعب
تا شوی ایمن ز شر آن پلید ... گر بمیرد لک خوش آن صبح عید
کف زنان های و هوی گویان ... خر بمرد و خر بمرد و خر بمرد ✽
این خر تن را دو نوع مردن است ... اضطراری اختیاری احسن است
گر بمیرد این خر تن ناختیار ... بهتر است از آنکه میرد در اضطرار
اضطراری مر کسی را حاصل است ... هر که میرد از اختیار کامل است
نیست ممکن کشتن نفس شریر ... جز بسیف الله یعنی ظل حیدر
ذوالفقار راست لفقد حق ... از دم آن کی تواند جان برد
یهود
ور نباشد ذوالفقار حیدری ... چون در آئی در مصاف خیبری
خود یهودی بی بهائی هستند ... خیبری کی خیبری را میکند
حیدری میباید اندر این مقام ... تا کشد نفس یهودان را تمام

حیدر

۱

حیدر است آن شیخ مفتی گو و دود — حیدری باید که تا کشفش شود

کی خری بی رایضی گردد ادب — رایضی می بایدت از فضل رب

جستن رایض نباشد شان خر — کی خر آید بغیر از عزو عسر

گر هزاران سر ز حیوان بر کشد — خر بسوی هیچ یک زان ننگرد

تا ازانجا بگذرد منتش خری — فخر او را بو نماید چون نگری

گر خری بیند بنزدیک خر سوار — با سواره نبود او را هیچ کار

خر چه داند عالم است او جیحون — حاکمست او بر غنب یا رسول

از کجا میاید و سوی کجا — میرود شاه است او یا خود گدا

گر بدی بیدار این خر ام کی — او بدیدی او سواره ره سپار

او بدانستی که خر بنده است — از کجا سوی کجا بنده است

خر مثال تن بود ... — تن کجا آگاه باشد از روان

گر ترا جان بودی اندر این بدن — او بدیدی جان ... با تن

جان

تن

تن نبیند غیر تن جان غیر تن — چشم تن تن بیند و چشم جان روان

چشم حق باید که حق معنی کند — اهل فواد با اله از این دم زنند

بس نبی کی جز نبی بینا بود — بر علی کی جز علی آگه شود

خود ولی را کی شناسد جز ولی — هم ولی باید که بشناسد ولی

تا نباشد مدرک مدرک جنس — کی شود مدرک ابا مدرک انیس

تن نه محرم جان ز اسرار نهان — زین سبب تن کور شد از اسرار جان

گرد و باد عصفه گو مکن — جز غبار از وی نبیند جان تن

گر از او پرسی که دلبر چون بود — گوید او بی شک تن فلک گون بود

چون نباشد مدرکش جز زنگی — ناید اندر چشم او جز روی مری

گذر کردن حضرت روح الله علیه السلام بجمعی بخشم

باطن و ستر و شهادت صنع آفریدگار با حسن

وجهی چنانکه لا تدرکه الابصار است

روح حق گر دار زین روی گذار	دیدا کجا جیفه افتاده خوار

هر یک از اصحاب مینی را جُست	کاین عجب مردار بد بوی است (پست)

گفت روح الله ببیند این مقام	چون سفید است آن عجب

نیک بود نیک بین نیک دید	عیب دارش عیب جو گشت پدید

هر کسی مجلس خود بیند مدام	چشم ناقص ناقص و کامل تمام

چون نظر بد شد قلبی مشوب	حسنهای خلق میبیند عیوب

چون نکو شد ظن نه عیبی در جهان	عیبها حسن آید در چشم جان

حکایت خواجه و غلام و شخص مدیون دادن از حسن ظن و بدگمانی

گفت خواجه بنده را ای کافلان	این طلب را رو بگیر از جوان

رفت آمد باز بعد از خاکبوس	گفت انمسکین ندارد ...

معرفت مه نیک شد جز راه او	چون کنم چون نیست دست ...

خواجه چون بود از قضیه مدرکی	گفت بی جرمی ترا کرده رحیم (حکیم)

تو بچشم بی فلوسی دیده	زین سبب با او مدارا کرده

چند درهم داد وش گفت این زمین	رو طلب را گیر از ان مرد حزین

رفت و هر چند انکجا آن کرم	آن درم را هم حسن ظن آور بود (نمود)

گفت کی بود انکه درهم نبودش	وام را با قرب و فطنت بستدش

چون بچشم مال گوشش بنگرید	حسن ظن فقر از قلبش برید

این صفتها همچو عینکهاستی	دیده از هر عینکی بیناستی

رنگ از شیار رنگ عینکها بود	دیده ات از این حجب بینا بود

چونکه شد محجوب اندر رنگ حجب	رنگ اصلی میرود اندر حجاب

میکند انکار رنگ واقعی	اندر عینک گشت او را ما عی

چشم شان بیند ولی کی بصر جوع	گوش شان شنود ولی لا یسمعون

زانکه بر رفتند عینک از لجج	یافت محجوبات از نفس اعوج (معوج)

متحجب گشتند از ادراک حق	چون نظر بر چشم شان بود ...

انکه نبود پردهٔ چشمش عینکی
صورت واقع ببیند بی‌شکی

چونکه با عینک شنو از او کلام
گر تو پیشش چه دیدش ناتمام

انکه عینک از صبعت ... ❊
گفت ... از ضعف عینک ...

آن یکی دیدش زنی گه سرنام
ام بیدم گفته صاحب کلام

رو بروی او تکلم می نمود ❊
چونکه بر ادراک او پرده بود

فهم تحت ... گر دان گفتگو ❊
چون نمی‌بیند امام بیدم زدو

آن یکی قران نادیدی کلام
آن دیدی حرا ورا چو انعام

آن یکی دیدی زمین آسمان
آن یکی دیدش عجوزی چون زنان

هر کرا دیدی یکی ارزاق جان
و انکه ... میبیند شخص ...

آن یکی دیدی ... فوق البهیم
آن یکی دیدی ابو جهل کریم

آن یکی کفار را دیدی نجات
آن یکی دیدی علی خیر الصفات

آن یکی فرق را دیدی جهاد
آن یکی دیدش ابا جهل ...

آن یکی اعمال را دیدی حسوم
آن یکی دیدش اعراض رسوم

آن یکی گوید نه بینم غیر ذات
آن یکی گوید نه بینم جز صفات

هر که را ادراک باشد بی‌نقاب
باطل اشیا را ببیند بی‌حجاب

آن یکی نادیده چشمش غیر حق
آن یکی گوید نه بینم جز خلق

پرده هر کس را بود بر چشم گوش
منصبغ گردد ورا ادراک هوش

ناید از اشیا شئ یکی در نظر
جز همان صبغی که دارد در نظر

پرده‌ها باشد ز انواع کثیر
پرده و عادت و طبع ناگزیر

پرده ناموس شهوت غضب
پرده الات آداب سبب

پرده‌های جسم را عرض مثال
پرده‌های جهد و طبع و خیال

پرده عقل فؤاد است و خیال
پرده اسم مسمی و صفات

... که باشد غیر حق
پرده است ... چشم حق

تا نسازی متّکی این مسند را / کی توانی دید آن اسرار را

هو العلی الاعلی

مضامین بعضی احادیث و اخبار که بدون محبت و دوستی
اهل بیت اطهار سلام الله علیهم و تبرّی از اعدای ایشان
ایمان احدی کامل و تمام نخواهد شد من کلام فقیر
خاموش بسم الله الرحمن الرحیم

استمع ما ذا یقول عندلیب / حیث یروی من احادیث الحبیب
گفت پیغمبر که هر کس از خدا / دارد امید جمیع خیرها
پس علی را دوستش را دارد آن / دوست دارد تا که گردد کامران
هم کند با دشمنانش دشمنی / تا بیابد او ز هر شر ایمنی
حدیث
منتهی ز امیر المؤمنین / که هر آنکس خواهد از ذوق یقین

وزید

وانکه او کز دوستان ما بود / یا که اندر زمرهٔ اعدا بود ✻
پس کند هر قلب خود را امتحان / تا شود آگه از آن شرّ نهان
هست اگر با دوستان ما شفیق / او بود در دوستی ما صدیق
ور بود با دوستان ما عنود / در حقیقت نیست او با ما ودود
الحدیث
سید سجاد زین العابدین / افتخار راکعین و ساجدین
گفت هر کس دوستی ورزد به ما / فی برای جلب نفع این سرا
تو بعد از دشمنان ما نفور / نی پی اغراض این دار الغرور
آید او روز قیامت در سبیل / با محمد با علی هم با خلیل
الحدیث
در حدیثی دیگر آن فخر انام / گفت هر کس پا نهد در ازدحام
گر بیاید او بسوی رستخیز ✻ / کاندر آن نیک و بد یابد تمیز
با گناهی که بود مقدار آن / چون کف دریا و چون ریگ روان
میشود مغفور از فضل غفور / نار عصیانش شود مبدل به نور

گفت

الحدیث

گفت پیغمبر به آواز جلی	آن ولی حصن حق ما کا یعنی
هست جنت دوستانت را مقر	دشمنانت را بود ماوی سقر
هم بفرموده ولی کردگار	بنده بگزیده پروردگار
عروة الوثقی دین با صدق	هست حب و بغض اندر راه حق
حب احباب جمیل بی مثال	بغض اعدای جلیل لایزال
حضرت صادق پی یاران	گفت با اصحاب خود این داستان
که شنیدم هر که با بدگوی ما	یا کند غالی در ما اشنه
یا کند با قطع ما بستگی	جوید او از ستر ما رستگی
یا کند با دشمنان ما وداد	یا کند با دوستان ما عناد
او شده کافر به تحقیق ای عمو	با خداوندی که نبود غیر او
منزل از سبع المثانی کریم	به دگر آیات قرآن عظیم
هست این منقول از فقه الرضا	کرسی اسرائیل اندر ما مضی

الحدیث

التتمه

عابدی

عابدی بود از عبادت شاد کام	وقت او خوش با صلوة و صیام
از جهان و ازوی گزیده گوشه	اکتفا کرده به اندک توشه
ظاهر خود با صلاح آراسته	از عیوب نقص ظاهر پیراسته
لیک بودش با چنین خلق نهفت	باطنی خالی ز نور معرفت
از دل او چون بود سنگی در کشش	لاجرم شد سخت بنیان دلش
منجمد شد جان بعد ملک تن	گاه چون حجاره او شد قسوة
ور دلش افتاد گاه اندر روزگار	خشت چون مس زاهد پر زنگ کار
محتجب گردید از نور جمال	خویشتن را دید دارای کمال
چونکه از افعال خود خوشنود شد	از مقام قرب حق مردود شد
وحی آمد سوی او از نزد حق	کای شده مستوجب صد طوق دق
حاصل زهد و عبادتهای خویش	گوش کن تا گویمت بی کم و بیش

از

از عبادتهای من حسن العباد / عزتی از بهر خود کردی زیاد
زهد تو شد مایهٔ آسودگی / فارغ آمد جانت از آلودگی
هیچ آیا کرده‌ای اندر زمن / ما ولیی دوستی از بهر من
یا که بهر کشته‌ای تو خشم و کین / با یکی از دشمنان او در زمین
الحدیث
پس جواب آمد که ره سوی جحیم / نیستت یا نیستی اهل نعیم
گفت روزی با کسی ختم رسل / کاشف اسرار هادی سبل
دوست دار دشمنی کن بهر حق / تا بیابی بهره ایمان سبق
ورنه حاصل نیست حب خدا / بهره یابی و شود کامت روا
کس نخورد لذت طعم ایمان را چشید / جز بدین معنی را کسی در کشید
گر چه افزون باشدت صوم و صلوة / جز بدین خصلت نمی یابی نجات
گفت راوی از کجا دانیم ما / کاین صفت در ما شده جلوه نما

آن

آن ولی حق که باشد از وفا / حب او ورزیم با صدق و صفا
وان عدو الله که بود تا از او / مجتنب باشیم گردانیم رو
پس اشارت کرد او سوی علی / یعنی این مولی بود حق را ولی
دوستدار او دوستدار حق شناس / دوستدارش را بدان دوستدار
دشمن او هر خدا را دشمن است / دشمنش میدار گر او هم زن است
دوستش را دوست دار از بهر اوست / باشدت گر قاتل فرزند آب
الحدیث
دشمن او را همی دشمن شمر / باشدت هر چند فرزند پدر
هم بعهد مودت ختمی مآب / در بیان فضل حب بو تراب
که ولایش بهر روزی کوثر است / هست با طاعت سالی بحساب
الحدیث
با ولایش هر که از دنیا رود / مرغ روحش داخل جنت شود
همچنین فرمود شاهنشاه دین / مقتدای اولین آخرین

مقـ

هر که میخواهد که باشد همنشش | در دو عالم زندگی مردنش
واندر آید در بهشتی که مرا | وعده فرموده خدا در آن سرا
دوستی را با علی خالص کند | از ولای دودمانش دم زند
باز فرموده آن نبی مؤتمن | هر که میرد با ولای آل من
او شهید و تایب مغفور هست | در دلش ز ایمان کامل نور هست
وقت مردن میشود او با خبر | آن فرشتهٔ مرگ منکر با نکیر
سوی جنت او خرامان میشود | چون عروسی که بحجله میرود
طینت پاکش سرشته رحمت است | زایر قبرش فرشتهٔ رحمت است
هر که میرد با ولای ایشان | رفته او به بهشت منزل از جهان
ور گروه مؤمن شود محسوب او | نزد هر مؤمن شود محبوب او
وانکه تخم کینشان در دل کشت | کی شنود بوی ز [illegible]

الحمد لله

حدیث

هم بگفتا کای علی جبرئیل | وحی آورد از خداوند جلیل
کاینچنین فرموده رب العالمین | که بعز خویش خورد قسم یمین
کز تن یار محبان علی | داخل دوزخ نگردانم ولی
آن محبانی که از خود رسته اند | عقد تسلیم از سر آتش بسته اند
هم ز مهر او وصیا و بعد او | مسلم دارند و خندا [illegible]
وانکه ترک حب او با کرده است | مسلم بهر او صیا ما ورده است
راه ندهم سوی دار نعمتش | دور سازم از جوار رحمتش
اینچنین نقلست از ابن عمر | آنکه نهال کفر طغیان را ثمر
کز نبی پرسید از شان علی | آنکه حق بود از سر ایقان جلی
پس صحیح پیدا گشت از روی تحقیق | گفت صحبی را چه افتاد ای عجب
کز همی راتند نام انکه هست | [illegible]

الحمد لله

منزلش نزد خداوند صمد — هست جمله عالم بیک دم خواه احد
او بود همتای من در هر مقام — جز نبوت کی شده بر من ختم
هان فرا دارید گوش هوشمند — وا رهید از غفلت اگه شوید
هر کرا مهر علی در سینه است — سینه اش مهر خدا گنجینه است
وانکه تخم مهر من در دل بکشت — مرتضی حق است ما والی بهشت
چون ملایک دم بدر عشق شدند — جمله استغفار بهر او کنند
هان شوید آگاه از امر جلی — هر کرا باشد بدل مهر علی
حق بعثت راستش بدر کتاب — انبیاء بس کرد شان [illegible]
کرد دستش فتح ابواب جنان — تا نهر در خواهد آید اندر آن
هان شوید آگاه از امر جلی — هر کرا باشد بدل مهر علی
بر بنا بنده و از این در جراب — تا که از کوثر [illegible]

هان شد

تا شده پویا سوی حسن مآب — میشود از نخل طوبی کامیاب
پیش از آنکه رخت بندد زین جهان — جای خود بیند عیان اندر جنان
هر کرا این در بهشت مسکن کند — قبر او را روضه رضوان کند
هان شوید آگاه از این امر جلی — هر کرا باشد بدل مهر علی
باشدش چندانکه مو اندر بدن — بخشدش حوری بلای دو تن
بر زدش حق نقش فرشتگان — زان بهشت خویشتن چه عرش دیدن
باشد [illegible] حبیب اکبر — جنتی بدهد خدا در عرش
هان علی را هر که عارف شد بجان — منزل خود یافت از مهر [illegible]
قابض الارواح را گوید خدا — قبض روحش کن [illegible]
[illegible] از خوف نکیر منکر — تا رهد از خوف گردد [illegible]
بر قضای قبر او نور افکند — وسعتش هفتاد [illegible] ره کند

میشود

میشود در عرصهٔ محشر پدید   در میان خلق با روی سپید
تا ن شوید آگاه از این امر جلی   هرکه را باشد بدل مهر علی
باشد اندر سایهٔ عرش سبحان   با شهیدان صادقان بیستکار
از هراس اکبر خوف نشور   سازدش ایمن خداوند غفور
تا ن شوید آگاه از این امر جلی   هرکه را باشد بدل مهر علی
حق نظر بر نیکی اعمال او   بگذرد از زشتی افعال او
در جنان با حمزه باشد او بدید   سید حمزه شهیدان احد
تا ن آگاه از این امر جلی   هرکه را باشد بدل مهر علی
حق دهد در قبر او حکمت قرار   از زبانش صدق گردد آشکار
واکند درهای رحمت بر رخش   اختر سعد است فال فرخش
تا ن شوید آگاه از امر جلی   هرکه را باشد بدل مهر علی

میشود نامید در روی زمین   خود اسیر حمد رب العالمین
حق کند بر حاملان زه فلک   فخرها از نعم از رشک ملک
تا ن شوید آگاه از امر جلی   هرکه را باشد بدل مهر علی
با تعفی از نزد عرش این ندا   میکند کای بنده بیکم خدا
رو عمل از سر بگیر تازه کن   حق ببخشید گناهان کهن
تا ن شوید آگاه از امر جلی   هرکه را باشد بدل مهر علی
میکند روز قیامت او قیام   بار حق با بنده چون ماه تمام
تا ن شوید آگاه از امر جلی   هرکه را باشد بدل مهر علی
حق نهد تاج کرامت بر سرش   حلهٔ عزت بپوشد در برش
تا ن شوید آگاه از امر جلی   هرکه را باشد بدل مهر علی
چون جهنده برق از زین بگذرد   رخت خود بی سختی [illegible]

تا نشوید آگاه از امر جلی | هر که را باشد بدل مهر علی
حق تو کی گوید برای او برات | که همی دادم ازین جا رب نجات
از نفاق آتش بدل التهاب | ور نگذشتش ز صراط از عذاب
تا نشوید آگاه از امر جلی | هر که را باشد بدل مهر علی
کی نباشد بهر او شر کتاب | کی نسنجند شش خطا یا به ثواب
آید شر دو کوشش از غیب الخطاب | تا که ماندر او به باغ رضوان جنت
تا نشوید آگاه ازین امر جلی | هر که را باشد بدل مهر علی
میشود ایمن ز تشویش حساب | هم ز نیران پل صراط افضل
تا نشوید آگاه از امر جلی | هر که را باشد بدل مهر علی
تا نشوید آگاه ازین خوش سخن | هر که میرد به ولای آل من
دست بوسندش ملایکها | زایرش گردد روان انبیا

میشود

میشود نزد خدای کار زن | جمله حاجاتش قضا و [illegible]
تا نشوید آگاه ازین خوش سخن | هر که میرد خشمگین با آل من
او طریق سوی ایمان بسپرده است | بلکه بی ایمان کافر مرده است
تا نشوید آگاه ای اهل زمن | هر که میرد به ولای آل من
مرده است او بر طریق سوی ایمان | من بهشت ازبهر او هم ضامن
هم لقب مسعود آنست و ولا نشر زد | هر که بوسد مهر علی [illegible]
گو بیا بوی کشیده است او دست من | ور نجست کشتی او [illegible]
وانکه با من دست بوس داده است | میشود در کان عرش [illegible]
با علی هر کس هم آغوشی کند | از وجود خود فراموشی کند
گوییا با من هم آغوش آمده است | رفته است از [illegible]
وانکه با من شد هم آغوش از وفا | شد هم آغوش جمیع انبیا

فی نیاز

هم

هم بفرمود آن نبی متقی / هر که بوسد دست احباب علی
حق بیامرزد گناهانش تمام / داخل جنت شود او والسلام
باز از ابن عمر نقل است این / که چنین فرمود خیر المرسلین
هر که میخواهد توکل بر خدا / دوست دارد آل اطهار مرا
هر که میخواهد که گردد رستگار / از عذاب قبر از زجر و فشار
دوست دارد اهل بیتم را بجان / تا بماند زان المها در امان
هر که خواهد حکمتش گردد نصیب / اهل بیتم را فرا گیرد حبیب
هر که میخواهد در آید بی حساب / در بهشت گردد الهی کامیاب
دوستی با اهل بیتم میکنند / از ولای آن موالی دم زنند
هست والله بی دفع گزند / حب ایشان و سعد گیتی میدهند
همچنین فرمود سلمان را خطاب / از ره لطف آنکه مستطاب

هر که ورزد حب دخت فاطمه / ایمن است او از جحیم حاطمه
دشمن او هست در آتش مقیم / جایگاه دوستش باغ نعیم
سود بخشد حب او در صد مقام / که بود آسانتر از آنها تمام
مرگ و قبر و حشر میزان و حساب / وان صراط همچو مو بی پیچ و تاب
باز گفتا احمد عدنان این سخن / هست فرزندم علی یعنی حسن
هر که خشنود شد از وی بحق آنکه هست / رشته جان منش بسته بدست
در بهشت است او و هم احباب او / در بهشتند و سراسر کامجو
همچنین احباب احبابش تمام / هم نشین باشند با او والسلام
باز فرمود آن شه دنیا و دین / کاشف اسرار رب العالمین
میخورد حب علی عصیانها / آنچنانکه نار سوزان هیمه را
حضرت صادق که باد او را سلام / گفت مر اصحاب خود را این کلام

هر که دارد دوست اهل بیت را | گر بودش در دل محقق حب ما

میشود جاری ینابیعی از جنان | چشمهای حکمت اوش از زبان

تازه گردد مهر او هفتاد بار | کرده همریک از این قوم کبار

گر رسولانند صدیق شهید | عابدان حق پرستند سعید

عابدانی را که الله داشت شغل | در عبادت هر یکی هفتاد سال

الحمد لله

جز علی را سیدی ختمی مآب | در میان جمع کرد این انتخاب

هر که میخواهد خدا را رو برو | بیند و حق رو نگرداند از او

سوی او با چشم رحمت بنگرد | باید ش حب تو در دل پرورد

هر که میخواهد خدا را رو برو | بیند و باشد خدا خوشنود از او

دوستی ورزد بفرزندت حسن | زانکه او باشد ظهور حسن من

هر که میخواهد خدا را رو برو | بیند و بخشیده باشد جرم او

حسنی

دوستی ورزد بفرزندت حسین | زانکه او باشد شفیع خافقین

هر که میخواهد خدا را رو برو | بیند و پاکیزه باشد روح او

دوستی ورزد بفخران جدین | سید ابرار زین العابدین

هر که میخواهد خدا را رو برو | بیند و روشن بود چشمان او

دوستی ورزد بباقر کامیاب | آسمان علم را هست آفتاب

هر که میخواهد خدا را رو برو | بیند و حق نامه اعمال او

بر یمین او نهد روز حساب | فارغ آید جان او از احتساب

دوستی ورزد بجعفر کان امام | هست چون اجداد خود فخر انام

هر که میخواهد خدا را رو برو | بیند و باشد مطهر جان او

دوستی با موسی کاظم کند | حب او را در دل خود جا کند

هر که میخواهد خدا را رو برو | بیند خندان بود لبهای او

دوستی

در دل خود جا دهد حب رضا	آنکه بد تسلیم در نزد قضا
هرکه میخواهد خدا را روبرو	بیند دگر رو به بهایش نکو
نزد حق هست مقاماتش بلند	بایدش حب جواد ارجمند
هرکه میخواهد خدا را روبرو	بیند و آن شمارد حق او
داخل اندر جنت عدنش کند	آنچنان جنت که پنهانش بود
هیچ و پنهای زمین تا آسمان	وان بود بر بیش کاران امکان
دوستی ورزد به هادی نقی	که بود نامش علی ابن نقی
هرکه میخواهد خدا را روبرو	بیند او از رستگاران شد او
دوستی ورزد بکار روز و شب	با حسن کش عسکری باشد لقب
هرکه میخواهد خدا را بیند او	باشد ایمان کامل اسلامش نکو
بایدش پیوسته چون اهل نظر	مهر ورزد با امام منتظر ❁

الحدیث

تا که این گروه از بعد من سوی	پیشوایانند و اعلام تقی
هرکه ورزد حب ایشان	من شوم ضامن برای او جنان
بوالفضولی در حضور شاه دین	موسی کاظم امام المتقین
گفت بس خوبی از محبان شما	عاصیند و شرب خمر و دغا
زان معاصی شان نبینند ضرر	که بود در فعل آن بیم هلاک
جستن از ایشان تبرا	فاسق و فاجر ستودن بود
شاه دین فرمود	ای ز اسرار حقیقت جهول
تو بایشان فاسق و فاجر مگو	هم تبرا از خود ایشان مجو
با عود ایشان شفیق و یار باش	لیک از کردارشان بیزار باش
فاسقان فاجران کافران	بشنوند الا گروه منکران
منکر ای کسر فی انکارها	میکنند انکار بر انصار ما

پاک شد دامان خود ننهاده رو — زینچنین القاب شد از احباب
گرچه گرد از رشش بود زشت و پلید — طینتش پاک گشت و ذات سعید
گر همی خواهی ستود شرح العمی — مؤمن النفس و خبیث الفعل او
نیکوی فاسق عمل و خوش عمل — پاک روح و پاک تن از فعل غل
پس کنی تو که ندخور آن رنج — آنکه هست آگه ز بعد ما سبق
که محب ما از این دار الفنا — روی بنهد جانب دار البقا
جز نگو خشنودی رب العالمین — هم رضای ما و خیر المرسلین
بار گناهی که از وی شد پدید — میشود محشور با روی سپید
رود عیب او مستور و دل ایمن بود — هم و اندوه از دلش بیرون
زانکه پیش از آنکه زین دار المحن — رخت بربندد خدای ذوالمنن
از ره رافت بنوعی از بلا — میکند او را دچار مبتلا

بیجان

یا بکار او کز دنیا رود عار — یا که مالش روی در نقصان نهد
یا شود از مرگ فرزندی غمین — یا که بیماریش خیزد از غمین
یا رسد خوفی ز اهل باطلش — یا که نزع روح گردد مشکلش
محضر کمتر ولایش این بود — گر پریشانی خواهی شعر او
تا شود کفاره عصیان او — وآن شود سرمایه غفران او
پس فتد چشمش بر خیر اله — با حضور جانی مطهر از گناه
طلب او ایمن ز خوف محشر — یا تولای نبی بوتراب
پس بود در پیش روی او دگر — گر ز بیمی زان بود شود او شرمسار
رحمتی واسع تر از اهل زمی — یا شفاعت از نبی آن ذولی
پس فرا گیرد مر او را در مآل — رحمت شهنشاهی ذوالجلال
سری از اقرار قول آن کتاب — یا دم آمد بر نوشتم در کتاب

عمت

علت این ماجرا و اکی حجت — هیچ امری خارجی لذا ب سبب حجت
از قضای ذات معصوم حجت است — هم جزای فعل زشتش نقمت است
مقتضای عدل هم باشد چنین — که کند اعطای حق آن چنین
چونکه فعل زشت معصیت عادت است — پس عذاب دنیوی تقضی است
ذات لعن چون ز فحج جز رحمت است — پس ز اصل خویش او را رحمت است

والسلام

اینچنین فرمود ختم انبیا — به علی آن بهترین اوصیا
که محبان تو را بود قیام — عرصه پیغمبران باشد مقام
وانکه با بغض تو مرگش در رسد — هست فی قعر لظی نصاری و یهود

حدیث

بعد فرمود آن حبیب — آنکه حق را بود مرآت جمال
تا ایمان بنده تا جان من — دوستتر دارد ز جان خویشتن
عترت و آل من و ذات مرا — دوستتر دارد ز جمله ماسوی

همچنین

حدیث

همچنین فرمود آن نور جلی — با ولی الله مطلق کای علی
دوستی با تو نمی ورزد مگر — مؤمنی که هست پاکیزه گهر
دشمنی ورزد بتو بدخواه عنید — جز کسی که نطفه اش باشد پلید

حدیث

از خراسان رفت عبدوی — زی مدینه سید ختمی مآب
شد مشرف از حضور — حضرت بوجعفر آن مرد کبار
بوسه بر دستش چو داد — پای بخت بر سر کیوان نهاد
گفت شاها بی کسی حاجی حرم — کرده ام پایم شده پر آبله
طی نمودم با الم این راه دراز — جز بمهر عترت شاه حجاز
گفت با وی آن شه مسکین نواز — که بحق کارساز ذی نیاز
مهر ما گر در دل سنگی بود — عاقبت محشور با ما می‌شود
پس بفرمود آن امام رهنما — هست دین ما سوای حب ما

می

الحدیث

سائلی کرد از نبی فخر العباد | شرح احوال قیامت را سؤال

گفت پیغمبر آن چنان که هر کسی | چون [illegible] از دو [illegible]

گفت [illegible] زهرا [illegible] | دوست میدارم خدا را او [illegible]

گفت هر کس که [illegible] | روز محشر همنشین او کسی

با علی گفت آن نبی با شکوه | دشمن [illegible]

نطفه‌گان حیض و اولاد زنا | کافر آن در نظر مومن نما

حضرت صادق که پیر دین [illegible] | گفت روزی با [illegible]

هر که یابد در دل [illegible] | مادر خود را کند افزون دعا

گر خیانت با پدر نمود او | در بروی دیگری [illegible] شده

با رمیله گفت شاه ارجمند | [illegible] هم عالم است چنان

[illegible] من [illegible] | اندر [illegible]

الحدیث

از شما هر کس که افتد در بلا | بر خورم با آن بلا من مبتلا

گفت این مخصوص یاران من است | یاد کرد اندر [illegible] در مغرب است

است

گفت شیخ [illegible] | واقف اندر [illegible]

شیخ [illegible] | هست قول الرضا فیه النبی

چون نبی [illegible] | پس [illegible] نفس او [illegible]

نفس پیغمبر هم از نص کتاب | جز علی نبود [illegible]

نفس اندر فارسی [illegible] | کاش [illegible]

یعنی اندر [illegible] الخلق | در میان نفس [illegible]

زین سبب گفتی تو [illegible] | که ز نور واحدم من با علی

من علی هستم علی [illegible] | دشمنت او [illegible]

جاهلی گر منکر این معنی است | تو بخوان [illegible] شیعه [illegible]

[illegible]

سری از اسرار تو ای [illegible] — [illegible]

علت این ماجرا [illegible] — [illegible] امر و خلق [illegible]

[illegible] ذات [illegible] — [illegible] فعل [illegible]

[illegible] — [illegible] عطای [illegible]

چونکه فعل [illegible] — [illegible] است

[illegible] رحمت — پس [illegible] وصل [illegible]

یا صاحب الزمان ادرکنی [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

سر من خاک در [illegible] — [illegible] بنمائی

نور حق جلوه [illegible] — [illegible]

داور عدل [illegible]

[illegible] — شده از جود تو [illegible] فضل تو [illegible]

[illegible] — [illegible]

مقصود [illegible]

[illegible] — هم [illegible] تو [illegible] ممکن

[illegible] — سوی مظهر [illegible]

[illegible] خود مظهر توحید [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] خورشید تو [illegible] — [illegible] زنده است [illegible]

تو منزه ز [illegible] و مقدر ز [illegible]

[illegible] — [illegible] بجهات

رخ [illegible] — عارفان [illegible]

مردم از فکر [illegible]

توسن فکر گرچه کند گرم عرصه نکاوری [illegible] / گر به منبر مدح تو بر روی [illegible]

طی این همه صد مهامه بیان گشته [illegible] / ما چه حقیقت ذات تو با فکر [illegible]

که برون از حد اندیشه ارباب نکاتی

ذکر او وصف تو ما نطق بیان [illegible] / تا توانند مگر از عهده وصف تو برآیند

غیر حق کیست که حق را به حقیقت بشناسد / اری او وصف تو این نعت که ضعیفی سر آید

که تو را غیر تو لایق نبود مدح و ثنایی

قصیده جناب امیر [illegible]

هو العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

سوی کعبه [illegible] / لشکر اندر [illegible] لشکر [illegible]

لشکر عمان [illegible] لشکر [illegible] / تا ان [illegible] لشکر وران لشکر [illegible]

سبتی وار دم ان لشکر [illegible] / بشنت [illegible]

رهنین